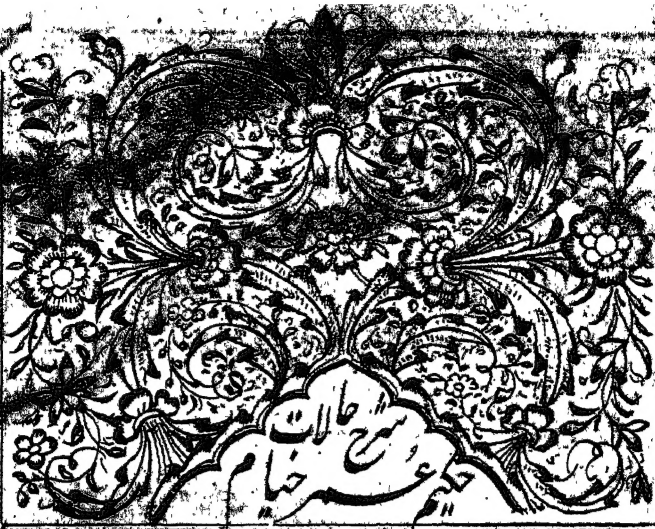


1579
5

سماں

نواب محمد علی علیہ السلام
در بیان منشی است بر اعیان سلطان
مخدوم خیر علی و بر اعیان مرشد السالکین
مخدوم حضرت باری بابا طاهر لری و در
خواجہ ابو سعید ابو الخیر و بر اعیان خواجہ عجم الدین رضا
و قصید سلیمان ساجی در علم عروض در زمان حکومت
سیر کار نواب خورشید کاکامیر الامراء الکلیسیه
لیس کوه زخیرل حکمران خط بنده لال زال کوکب
مجدد مصوناعن الزوال سعی و اہست تمام اقل
الانام میرزا محمد شیرازی تاجر کتب ایران در و
الحکومہ فی درکار خایہ محمدی سمیت الطیب
خوار شام پذیرفت فی شہر

محمد الخیر
۱۲۹۶



سمیع حالات
حییم

بسم الله الرحمن الرحيم

پس از سپاس خدا و درود و پیغمبر که هست نیت دیوان در یورو
بر مستجران عادت حقایق از روایت اذواق هری السو مستحسان
تسلیح معارف از بنیاد اشکال فطرت السو مسترشدان مرا طلب
و سرکشگان قوافل جرد و تعب پوشیده نماند که ابیات حقیقیات
و اشعار شکر شعرا العارف المحقق کان کو هر ظرفیت و کو هر کان حصا
الحکیم المتأله و المشکک المتوهم حکیم عمر التخلص تخایم میثابوری حکایت اقل
عمر قدی خود کو اکیب میکند و در جزالت الفاظ و رعایت صنایع بدیعی
هریتی از آن خزانة است از غریب جواهر تر صیغ و بدایع اجناس تحفین ملکه
هر مصرعی از آن بانی است از نوادر کنایات و تعریض و لطایف مائلت و تقسیم

را بسیار در معانی محبت و در معانی عشق و در معانی محبت
کامل که کلمه کلمه است معناه حسن الماء تحت خطه و رقی بارگرم
نیمش که در بر نوی آن سخن توفی است مشکب افعال الهی و اخل
ایضا و من سبیل الناس یکن بال حلا و لولا مراعات القصایه غیره و ان
که و انما القصاصه او قلوا کففت لعشاق الملاحه اقبلوا الینا علی زبی
و من غیر او و اما چون نسخه شریفه بدیع عز الوجود بود و عرفا و طر فای
محاصر اکمال شوق بلکه عشق مطالعه آن بود اگر چه در ایران سابقا مطبوع
نسخه لاکن از کثرت تصحیف و تحریف و اسقاط هیچ رایجه از نسخه مذکور بود
نیست اما اینجام فائده کثیره میسر آری لیساء الحی غیر لیساء با فلندال
الا نام میرزا محمد شیرازی بعد از زحمات زیاد نسخه کامل و صحیح آنرا در کتابخانه
سلطانی بدست آورده که در حقیقت دو چندان نسخه مطبوعه در ایران است
و بعد از زحمات بسیار در مقابل و تصحیح آنرا بر یورطبع در آورده انکس که بر شهر
اشنائی است و اندک متاع ما کجا نیست امید است که انشاء الله الرحمن
محط رجال فاضل و اهل عرفان باشد و اگر حالات خیریت و حالات ناظم
بر بعضی مجهول باشد آنچه در تواریخ و تذکراتی اهل عرفا مطبوع است که حکیم عمر
خیام و یکی از قریبای نیشابور که از شهرهای خراسان محسوب میشود و تولد شده

پروچیا مچاورد و وزی میگردنیام نیز در اوایل حال پیشه پدر پیش گرفته بود
بهین سبب تخلص خود را چیا م گذاشت و این نیز از روی فردوسی شکسته
نفسی و غایت چیا صفات پسندیده آنحضرت بود خاطر حضرتش از
این کار طول شده اعتراض کرده در سنه چهار صد و سی و هجری از وطن خود
بجانب نیشابور عزیمت کرده در آن ایام در نیشابور مدرسه دارالعلوم
بود که سرآبد جمیع مدرسه های علوم جهان بود و شهرت آن مدرسه در اقطار
و اطراف عالم پیچیده بود اکثری از مردمان عاقل و دانا و عالم و فاضل در آنجا
تربیت شده بودند با جمله عمر چیا م در سنه مذکور برای تکمیل علم داخل آن مدرسه
شد معاصرو همدیس عمر چیا م در آن عصر و نفر بودند یکی ابوالقاسم و دیگری
حسن سبحان هر سه در سن شباب اطفال کیدستان و بلبل یکت گلستان بودند
در میان این سه تن الفت و محبت تامی پیدا شد بجهتی که آنی از هم جدا نبودند
تا روزی این سه یار مصاحب و دوست موافق مجلسی آراسته بودند و از
هر جا صحبت میداشتند عمر چیا م بطور شوخی و خورسندی مزاج اظهار نمود
که دنیا محل امید است اگر لطف خدا شامل حال شود و اقبال یاری
کند هر یکی از ما بدرجه عالی برسیم یا ممکن است اعانت دیگران لازم
و اینم یا شما شوخی تصور خواهید کرد و اول ابوالقاسم باین عهد اعتراف نمود

بجای سباج القصه بره فیتق دست اخوت و عهد و پیمان بجاده مشغول تحصیل شد
تا آنکه بعد از چندی ایوانها ستم کونی سبقت از بهمنان بوده اقیل و قال مدینه
نموده و بدینارهای تخت سلطان الب ارسلان سلجوقی غنیمت نمود بعد از
چندی تقدیر خداوندی بآذربایجان موافقت نمود و دروشگاه سلطانی و در ملک
مشیان بخدمت تحریر مقرر گردید طول زمانی نگذشت که از حسن لیاقت و شایستگی خود
محبوب القلوب جمیع دربار سلطانی و منشی حضور خاص سلطان گردید تا آخر اقبال
یاوری نموده و بپیر الملک شد بآلحه بعد از چندی بدرجه صدارت عظام و ملقب
نظام الملک مفتخر گشت روز بروز در خدمت سلطان بر اعتبار و عزت
او و توقیر او افزوده میشد و شهرت عدل و صفات حمیده حضالش در اظهار
عالم شهرت پیدا کرده عمر خیام و حسن سباج که از علاقه دنیا و بی بهره بودند
نظر بدین عهد و پیمان که در عالم طفولیت با خواجه نظام الملک بسته بودند عازم
دربار سلطان ارسلان شده بعد از ورود و حضرات عظمی و جلالت و مانع حساب
در بان نظام الملک ملاقات آمدند و پیش دریش ممکن نشد تا آنکه روزی نظام الملک
با جلالت تمام عازم دربار سلطان بود عمر خیام و حسن سباج در کنار راه ایستاده
بودند در وقت عبور خواجه عمر خیام رباعی مناسب حال خود نظام الملک
ملفت آند و یا غریز شد که از صد نه زانه چون الف بی بی بستمند و از آن خود آمد

که این هر دو درویش را بدین آستانه او برسانند آنچه اسباب لازم
 هماننداری بود ملازمان خواجگی آوردند تا آنکه شب نظام الملک از در
 سلطان مراجعت کرده عمر خیام و حسن صباح را طلبیده با همان
 و سلوک که در آن ایام میکرد با منتهای کرمی پیش آمد بعد از پرسش
 و تسلی هر یک اظهار نمود و عیدیکه در ساق با شما هستیم بهمان عهد برقرار هستیم
 اول از خیام پرسید خواهش خود را بگو خیام گفت من مردی بستم
 درویش علم عشق پرستی بهرم شیدائی پیوسته ام روز بدنبال نکویان
 رفتن شب چه پنهان ز تو تا صبح خج پائی با اسباب علاقه دنا
 که دور و راست بیچ میل خاطر ندارم اگر ممکن شود بهمان قریه که وطن شید
 منست و اراطیول من بدی که عمر خود را در صرف می و معشوق آسود
 بهر برم دیگر از شما خواهش و تمنائی ندارم پس از آن از حسن پرسید تو
 چه میخواهی گفت جای در ملازمت سلطان میخواهم نظام الملک ما و
 و استعدا حسن را میدانست لیکن از روی مروت و مردانگی
 نخواست او را محروم کند لهذا خواهش هر دو را قبول کرد خیام
 بخوا شودی تمام بوطن خود رفت و حسن با مورکار دولتی کرد و حسن
 صباح نقطه مقابل نظام الملک بود و در اندک مدتی در دلحای امرا

و مصاحبین سلطان و سوتی نامی پیدا کردند تا آنکه یکی از مقرران خاص سلطان
که مفصل آن در تاریخ روضه الصفا مسطور است منظور از حالات
عمر خیام است که بعد از مراجعت ب وطن خود همان عهدی که با خواجه
نظام الملک کرده بود همان را بجا آورد و تمام عمر شریف خود را در صحبت
می و معشوق صرف کرد و اسباب شاعری و لزومات آسودگی آنچه
میخواست محتیا بود و این است باعیات و اشعار او در هر مذاق
لذت و نشاط صهبا را و او میگویند شبی مجلسی را آسته بود
و جمعی از دوستان و محویشان را بهمانی طلبیده بود شمع چراغ زیاد
کند آسته بود در کمال آذادگی و بختی مشغول می خوردن بود
در عین عیش که فلک برای همه اشقام میکند بادی آمد شمعها خاموش
شد کوزه مئی که گذاشته بود شکست عمر خیام را بسیار اوقات تلخ شد
از روی مستی گفت ابرق می مرا شکستی بیتی بر من در عیش را
بیتی بیتی بر خاک بریختی می ناب مرا خاکم بدین مکر تو مستی بیتی
گویند بعد از او ای این لطف و بیان چهره اش سیاه شد صریحان
و مریدان مجلس به اذم رسیدند عمر خیام طعنت شده این طلب نمود
صورت خود را در کون دیده بخندید و گفت ناکرده کناه جهان

کیست بگو و آنکس که گفته نکرده چون زیست بگو من بدکنم و تو بد
 مکافات دهی پس سرق میان من و تو چیست بگو فوراً
 صورتش مثل بدر چارده تمام درخنده شد همان وقت سر
 بسجده حق گذاشت و جان را بجان آفرین تسلیم کرد و وفات او
 در ۱۷۵۰ سال بعد از میلاد و بعد از هجری بود در پیشاپوش خواجه نظام الملک حکایت
 که مرا با امام الحکما عمر خیام در باغ اتفاق ملاقات افتاد و در شنای گفتگو و
 سخن می گفت که قبر من در موضعی باشد که هر باد شمال ببرد
 گل افشانی کند مرا از سخن او عجب آمد تا اینکه بعد از
 وفات او بسر مرقدهش رفتم که بر کنار باغی
 واقع شده بود در حتماً میوه دار سر
 اردو یار بدر کرده و چندان گل
 و شکوفه بر سر و کتفه بود که قبر
 او در میان
 کلها

پنهان بود این است حالات عمر خیام که از کتب مورخین

پاریس ترجمه شده و اله اعلم بالصواب

هو
کتاب

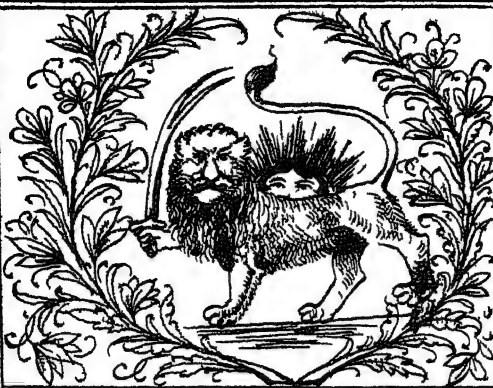
این کتاب مجتبی است

مشحون از بر کوکل و ریاحین مشتمل است بر
عیات سیاطن الفصحا حکیم عمر خیام و رباعیات شهساز
حضرت باری بابا از همدانی و رباعیات خواجه بو سعید و انجیر و بعضی
دیگر که شایسته این کتابست بسی و تمام اقل الانام و قافیہ
شیرازی تا هر کتب ایران در دار الحکومہ ملکی است
انطباع و ارسام بدیرفت من شعور

محمد الحسین

۱۲۹۷

و صلی الله
عنه و آله



بسم الله الرحمن الرحيم

کای رند خرابانی دیوانه ما	ایده سحری نداز میخانه ما
زان پیش که پیکر کنند پانه ما	برخیز که پیکر کنیم پانه زمی
کرد دست دهد تو یکم بزدل	کرمی بخوری طعنه مزین ستارا
صدکار کنی که می غلامست انرا	تو فخر بدین کنی که من می بخورم
کرده جسم زمانه قانع ما را	چون ز آب و گل آفرید صانع ما را
خود دست تهی پس است مانع ما را	پوسته مرا زمی پهن منع کنی
حالی خوش کن تو این دل سودا را	چون عهد نمی شود کسی فرودا را
بسیا بساید و نسیا بد ما را	می نوش نیور با ده ای ماه که ماه
در عهد ازل بهشت و دوزخ بر ما	ای کرده لطف و مهر تو صنع خدا
خوبست که در بهشت ره نیست	بر می چو بهشت و مرا جر می نیست

بت گفت ببت پرست کایا باد
 برما بحال خود تجلی کرد است
 بروستی کی تیغ جو البست مرا
 پیوسته دل خصم کبابست مرا
 دانی که چه مدتیست ایدلر ما
 خود کس نفرستی و پرسی هرگز
 می قوت جسم و قوت جانست مرا
 دیگر غلب دینی و عقیقی نکسم
 از آتش باد و دود کجا بود اینجا
 انگس که مر نام خراباتی کرد
 بر خیر و پاپست برای دل ما
 یکت کوزه می پیارنا نوش کفیم
 چون فوت شوم پیاره شویند مرا
 خوابید بر وز خشر یابید مرا
 از ثواب باوه لعل شد کوهر ما
 از بسکه همخوریم می بر سر می

وله

وله

وله

وله

وله

وله

وله

دانی ز چه روی کشته ساجد ما
 انگس که ز نست ناظر و شاهد ما
 کز روی همه سال قحطی البست مرا
 و ز کله او جام شرابست مرا
 با این جیتی ز رفت از بر ما
 تا پیستو چا میکند رو بر مر ما
 می کاشف اسرار نهانست مرا
 یکجگر عه پر از مهر و جهاست مرا
 وز مایه مانوس و کجا بود اینجا
 در اصل خرابات کجا بود اینجا
 حل کن کجای خویشتن مشکل ما
 ز آن پیش که کوزه کنند لعل ما
 تلقین ز شراب و جام گویند مرا
 از خاک در میسکه بونید مرا
 آمد نفعان دوست تا ساخو ما
 ما در سر می شدیم می در سر ما

وله

وله

وله

وله

وله

وله

وله

۱۴	خرم نبود دل پر از غم را	دله	بمهر تو چنین کرد دل خرم را
۱۵	من تلخی عالم تو خوش میگردم	دله	با تلخی سیرت چکنم عالم را
۱۶	هر چند که رنگ و بوی زیباست	دله	چون لاله رخ و چو سرو بالاست
۱۷	منحوم نشد که طربخانه خاک	دله	نقاشش من از بهر چه آراست
۱۸	ای خواجه یکی کام روا کن مارا	دله	دم در کش و در کار خدا کن مارا
۱۹	مارا است رویم ولیک تو کجایی	دله	رو چنان دیده کن رها کن مارا
۲۰	عاشق همه رن مست شیدا بود	دله	دیوانه شوریده و رسوا بادا
۲۱	در شیماری غصه هر چه خوریم	دله	چون مست شویم هر چه باو باو
۲۲	ساقی قدحی که کار ساز است خدا	دله	در حمت خو بنده نواز است خدا
۲۳	می خوریم با و بار طاعت مفروش	دله	که طاعت خلق بی نیاز است خدا
۲۴	ساقی نظری به پیکان بهر خدا	دله	بشکن بت با بوالعوسان بهر خدا
۲۵	ما ماهی مرده ایم و تو آبجیات	دله	ما را بوصول خورسان بهر خدا
۲۶	قرآن که بهین کلام خوانند او را	دله	که گاه نه بردوام خوانند او را
۲۷	در خطیما له آیتی روشن هست	دله	کاندر همه جامه ام خوانند او را
۲۸	ای آنکه گزیده جسمانی تو مرا	دله	خوشتنزدل و دیده و جانی تو مرا
۲۹	از جان صما غیز تر چیری نیست	دله	صد بار غیز تر از آبی فنی تو مرا

دله	امشب برماست که آورد ترا	دله	وز پرده بدین دست که آورد ترا
دله	نزدیک کسی که پتو در آتش بود	دله	چون باد بدین دست که آورد ترا
دله	خواهی ز فراق در فغان دار مرا	دله	خواهی ز عصال شادمان دار مرا
دله	من با تو نکویم که چنان دار مرا	دله	ز آنسان که دلت خواست چنان دار مرا
دله	ایدل ز زمانه رسم احسان مطلب	دله	وز گردش دوران سمر و سامان مطلب
دله	درمان غلبی در و تو افزون کردی	دله	باد و بساز و بیج در مان مطلب
دله	روزی که بدست برنهم جام شراب	دله	وز غایت خرمی شوم مست و خراب
دله	صد محجره پیدا کنم اندر هر باب	دله	زین طبع چو آتش و سنجهای چو آب
دله	چندان بخورم شراب کین بوییش را	دله	آید ز تراب چون روم زیر تراب
دله	تا بر سر خاک من رسد مخموری	دله	از بوی تراب من شود مست و خراب
دله	ما و می و محشوق درین کج خراب	دله	جان و دل و جام و جامه درین سراب
دله	فارغ ز امید رحمت و پیغم عبد	دله	آر از خاک و باد و وز آتش و آب
دله	ماییم و می و مطرب و این کج خراب	دله	جان و دل و دین و عقل مرهون شراب
دله	سرد سرمی کرد و می در سرمی	دله	بنیاد و نخل و خانه مانند حباب
دله	باطل می سخت با هشی و تب و تاب	دله	باشد که بجوی رقه باز آید آب
دله	بط گفت که چون من تو کشیدم کباب	دله	وینا پس مرک با چو دریا چو سرب

پر پای تو بوسه داد و نایستح حرب
 دست من و دامن خیالت هر روز
 روزیکه چلیقت میخوردی ناب
 دانی که جهان رو بخراشی وارو
 ماییم نماده سمرقهرمان شراب
 هم ساقی ماحلق صراحی دردست
 در کوی نیاز هر دلی را در یاب
 صد کعبه آب و گل یکدل نرسد
 جامی و منی و ساقی بر لب کشت
 مشنوسن بهشت و دوزخ اگر کس
 چون نیست حقیقت یقین اندد
 بان تا نهم جام منی از کف دست
 اگر گل نبود نصیب ما خار بس است
 کوسجه و سجاده و شیخی نبود
 چون نیست بهر چه هست باد است
 پندار که هر چه هست در عالم نیست

وله

وله

وله

وله

وله

بهم

وله

وله

وله

به زان باشد که دیکوان مدار لب
 پای من و جستن و صالت شب
 کاین عمر که شته و نیایی در یاب
 تو نیز شب و روزین نوش سیرا
 جان کرده فدای لب خندان سیرا
 هم بر لب ساغر آمده جان سیرا
 در کوی حضور بلی را در یاب
 کعبه چوروی بروی را در یاب
 این جمله مرا تر است بهشت
 که رفت بدوزخ و که آمد بهشت
 شوان با مید شک بهر عمر شست
 در پرخروم چو بهشیار و چو مست
 و نور غیر سد بانا بر است
 ناقوس و کلیسا و زنا بر است
 چون نیست بهر چه هست فصاحت
 انکار که هر چه نیست در عالم هست

امروز ترا دوست رس فرمود نیست
ضایع کن ایندم اردولت شیدا
ایخرج فلک خراپی از کینه است
ایناک اگر سینه یو بشکافد
آن بت که دلم ز بهر اوزار شده است
من در طلب علاج خود چون گوشت
هر دل که در مهر و محبت بهشت
در دفتر عشق نام هر کس که نوشت
دوری که آوا آمدن و رفتن است
کس می نرزد می درین محبت است
ساقی چو زمانه در شکست من است
کز آنکه میان من و تو جام می است
ما کافر عشقم و مسلمان ذکر است
از مارخ زرد و جلک پاره طلب
می خوردن و شاد بودن این است
کشم بعبوس و بهر کاین تو چیت

و اندیشه فروات بحر سودا نیست
 کین باقی عمر را بپایدا نیست
 پیدا و گری عادت و پیر پستیست
 بس کو هر قیمتی که در سیده است
 او جای دگر بزم گرفتار شده است
 چون آنکه طیب است بیمار شده است
 اگر ساکن مسجد است و در اهل کشت
 از آرزو و رخت فارغ زبشت
 از آن بدایت نه نهایت پیدا است
 کین آمدن از کجا و رفتن بکجا است
 دنیا بسراچه نشست من است
 میدان بچین که حق بدست من است
 مامور به هم و سلیمان دگر است
 بازار چه نصب فروشان دگر است
 فارغ بودن ز کفر و دین دین است
 کما دل خرم تو کما دین دین است

سزا زجه ناکسان نمان باید داشت
بنگر که بجان مردمان می چسبی
اسرار جهان چنانکه در دفتر است
چون نیست دین مردم نالوان الی
گویند که می باه شعبان زرو است
شعبان درجب ماه خداوند رسول
چون بشیله من طرب پنهان است
عالیست میان مستی و بهشاری
ز آن باده که عمر احوالی در است
بر زبجه که کار عالم سمر است
هر که غمی ملازم دل شود
حال دل دیگری بیاید پرسید
در چشم محققان چه رها و چه رشت
پوشیدن سدلان چه اعلس چه پارس
عمری بکل و باده برفیتم بخت
از می جوئید هیچ مرادم حاصل

راز زجه ابلهان نمان باید داشت
چشم ازجه مردمان نمان باید داشت
کفش شوان زانکه وبال سمر است
شوان کفش بر آنچه در خاطر است
نه تیر چ که آن مه خاض خداست
ماهی رمضان خوریم کان خاضه است
چون مست شوم در خردم نقص است
من بنده آنکه زندگانی آنست
پزکن قدحی که چه ترا در سمر است
بشما کنج که عمر من در گذار است
یا قصه کار خویش شکل شود
تا خوشدلی تمام حاصل شود
مهر که عاشقان چه در رخ چه رشت
زیر سر عاشقان چه بالین و چه رشت
یک کار من از دور جهان راست
از هر چه گذشتیم که شیم گذشت

سپار بجشتم کرد و دوست
از کس نشنیدیم که آه زین راه
لعل تو می مذاب ساغر کان است
آن جام بلورین که زمی خندان است
بر طرز بچشم خاطر م رو بخت
پس گفت مرا معلم از علم درست
سپار بجشتم کرد و دوست
در ناخوشی زمانه باری عسرم
در پرده اسرار کسی را نیست
جز در دل خاک هیچ منزله نیست
بر سبزه که بر کنایه جوئی رسنه است
پا بر سر سبزه با بخواری نه نهی
می بر کف من که دلم در تاب است
بر خیز که پیداری دولت خواب است
در دهن بر نهال تحقیق نرسه است
هر کس زده دست عجز و شناخت است

دله
دله
دله
دله
دله
دله
دله
دله

اندر همه آفاق بجشتم گشت
راهی که یروفت راه رو بیا بخت
چشم تو پیاله و شرابش جان است
اشکی است که خوندل در و پنهان است
لوح و قلم و بهشت و دوزخ بخت
لوح و قلم و بهشت و دوزخ بخت
یک کار من از کشتی نیک بخت
گر خوش بگذشت یکدمی خوش بخت
زین بخت به جان بچکس که نیست
افسوس که این فسانه هم کو نیست
کو یاز لب فرشته خونی رسنه است
کان سبزه ز خاک لاله ردنی رسنه است
وین عمر که زیر پای چون سیاه است
در یاب که آتش جوانی آب است
زیرا که درین راه کسی نیست است
امروز چو دی شناس و فردا چو بخت است

دله
دله
دله
دله
دله
دله
دله
دله

آن بکه درین زمانه کم گیری دوست
 انگش که بجلایک برا نیگه بدوست
 ای آمده از عالم روحانی لغت
 می خور که ندانی ز کجا آمده
 می کر چه شرع رشت نامست خوش
 تلخ است حرامست خوشم می آید
 چندین غم مال حسرت دنیا چنست
 این کینفسی که درشت عاریست
 روزیکه شود ادا آسماء انشت
 من امن تو بکرم اندر سلت
 کر کار تو نیکست بد پر تو نیست
 تسلیم و رضا پیش کن و شاد بزی
 چون مردن تو مردن یکبارگی است
 خونی و نجاستی و مستی رک و پوست
 ای مرد خرد حدیث فرواهوست
 امروز چنین هر که خردمند گسست

وله

وله

وله

وله

وله

وله

وله

وله

با اهل زمانه صحبت از دور نکوست
 چون چشم خرو باز کنی دشمنست او
 حیران شده پنج و چهار شش و هفت
 خوش باش ندانی بچا خوابی رفت
 چون در کف شادی غلام شست
 ویرست که ماهر چه حرامست
 هرگز دیدی گیسو جاوید نیست
 با عاریتی عاریتی باید نیست
 و اندم که شود ادا انجم الکدر
 کویم ضمایابی ذنب قلمت
 و سر برود نیز تقصیر تو نیست
 چون نیک بد جهان بد پر تو نیست
 یکبار میر این چه پیا رکی است
 در کار بنو و این چه غمخوار کی است
 در و بر زون لاف سخنها هست
 و اند که همه جهان چنین بکینست

چنانکه خیمهای حکمت میدو
 مقرض اجل طاب عمرش ببرد
 در روی زمین اگر مرا بختست
 گویند ترا وجهی فردا نیست
 یکمقه شراب خورده باشی سبوت
 در مذهب ماشینه آینه بکست
 خاری که بر زیر پای بر جیو نیست
 بهر خشت که بر کنکره ایو نیست
 دل سرحیا ترا کماهی دلت
 امروز که با خودی ندانستی هیچ
 کرازی شصوت و هواخواهی رفت
 سب که چه کسی و از کجا آمده
 نیکی و بدی که در نهادش نیست
 با چرخ ملن جواله کاندزده عشق
 این کوژ چمن عاشق زاری بود
 این دسسه که در گردن او می پستی

دله

دله

دله

دله

دله

دله

دله

دله

در کوره غم شاد و ناگاه بسوخت
 دلال قضا بر ایگانش لغز و خست
 آن وجهی است که پامی رشقت
 در آعه و دسار نه میم رشقت
 بان نانخی بروز آینه زدست
 جبار پرست باشی روز پرست
 زلف صنیعی و ابروی جانانیت
 انگشت و زیری و سسلطانی است
 در موت هم اسرار الهی دلت
 فردا که ز خود روی چه خواهی داشت
 از من خبری که پنهان خواهی رفت
 میدان که چه میکنی کجا خواهی رفت
 شادی و غمی که در قضا و قدر است
 چرخ از تو هزار بار پیچا ره تراست
 در بند سرفنگاری بود است
 دوستی است که در گردن یاری بود است

خیام زهر کنه این باغم چیست
 آنرا که نگر و غفلان بنود
 بهشمار که روزگار شورانگر است
 در کام تو کرمانه نوزیه نهد
 چون آب بچو پارو چون باد است
 تا من باشم غم دوروزه بخورم
 طاس فلک از پیش دلارامیست
 این نفسی زمرک می توان رست
 تا باز شناختم من این پای دوست
 افسوس که در حساب خوابند نهاد
 از بر زهره بهردی همی باید تاخت
 از طاسک چرخ و کعبه تن لهد
 بادشمن و دوست فعل نیکو نیست
 بادوست چه بد کنی شود دشمن تو
 من هیچ ندانم که مرا آنکه سرشت
 جامی بی و بر بلی بر لب گشت

دله

دوله

دوله

دوله

دوله

دوله

دوله

دوله

در خوردن غم فایده پیش و کم چیست
 غمزان ز برای کنه آغم چیست
 ایمن نشین که شیخ دوران پیر است
 ز نهار فرو میر که زهر آ میر است
 روز دراز عمر من تو بگذشت
 روزیکه نیامد است روزیکه گذشت
 اسوده در بختان نمیدانم کیست
 پس فایده در جهان بختا چه چیست
 این چرخ فرومایه مراد چیست
 عمری که مرانی می معشوقه گشت
 بانیک بد زمانه میاید ساخت
 به نقش که پیدا شود آن بای ساخت
 بدی کند آنکه شیکش عادت و خو
 بادشمن اگر نیک کنی کرد دوست
 از اهل بهشت کرد یاد و نشت
 این هر سه مرا نقد و ترانیه بهشت

دوده سپهر آن می که چهار تاب است
 شتاب که آتش جوانی آب است
 می خور که مدام راحت روح تو است
 طوفان غم اردر آید پیش و پست
 می خوردن بن ناز برای طرب است
 خواهم که به پرخودی برابر نفسی
 دنیا نه مقامست و نه جای نشست
 بر آتش غم زباده آپی میزن
 چون آمدنم بن بد روز کنست
 برخیز و میان بنیادی ساقی چست
 گویند مرا کج سوراخ خوش است
 این حد بیکر دست از آن نشسته
 در فصل بل اگر بت خور سرشت
 که چه بر بر کس این سخن باشد زشت
 می نوش که عجز و دانی این است
 هنگام کل و ملت پاران مست

دله

دله

دله

دله

دله

دله

دله

دله

دله

زبان می که کل نشاط راحت است
 وریاب که پیداری دولت است
 اسایش جان و دل مجروح تو است
 در باد و کیر کشتی فوج تو است
 فی بهر فساد و ترک دین و ادب است
 می خوردن و مست بودم زین است
 فرزانه درو خراب و او تر مست
 زان پیش که در خاک روی باد است
 وین رفتن پیر او غم نیست
 کاندوه جهان بی فرو خواهم شست
 من میگویم که آب انکور خوش است
 کاوازد دل شنیدن از دور خوش است
 پر می قدحی دهد تر از برب کشت
 سک به زمن ارد کر نام بهشت
 خود خاصیت از دور جوانی است
 خوش باش و می که زندگانی است

ایدل چو نصیب تو هم خون نیست
ایجان تو عین تنم چکا داده
بامادم قلب منیکر و جفت
پیری ز خرابات برون آمد گفت
خیام تنم تنجیمه می ماند راست
فرانش اجل ز بهر و یکر منزل
با ما فلک از جنک ندارد و عجب است
قاضی که خرید باده و هفت و خشت
بر جان شریف کوشناسای نهیست
چیزی که بامیر سدا حکم نهیست
دارنده چو ترکیب طبایع است
کرنیک اند شکستن از بهر چه بود
چون ابر بنور و زرخ لاله شبست
این سبزه که امروز تاشا که تنست
فصل کل و طرف چو سار و کشت
پیش آر که باده نوشان صبح

دله

دله

دله

دله

دله

دله

دله

دله

احوال تو بهر خطه دگر کوی شد نیست
چون عاقبت کار تو بیرون شد نیست
چاروب طرب خانه پاک برفت
می خور که بعمرات میاید خفت
سلطان روست منم لاش دار نیست
از پا فکند خیف که سلطان برخواست
گر بر سر ما سنگ ندارد و عجب است
ورم در سه کرنیک ندارد و عجب است
واند که بهر آنچه آمد از جان نمیست
کونین ز بهر چه میرو و پی کنیست
از بهر چه او فکندش اندر کم و کاست
ورنیک نیامد این صو عجب گراست
بر خیز و بجام باده کن عزم درت
فردا همه از خاک تو بر خواهد رست
با یکد و تانجه بستی حور سرشت
آسوده زمسجد اندو فارغ گشت

ای می لب لعل یار میدار بدست
 زانکه ز می لاله قلع بر خور دار
 عشق ارچه باست آن بلا حکم خدا
 چون نیک بد خلق بگذر خداست
 آبا و خرابات ز می خوردن باست
 کر من نکم کماه رحمت چه کند
 نه لایق مسجد نه مخور و کفشت
 چون کافر درویشم و چون فقیه زشت
 در بر و شوی که لاله زاری بوده است
 هر برک نبشت که زین می روید
 با مانگد از مد می یار است
 جو رشید تو بر وزن ما چون افتد
 چون می و پری بایکار گذشت
 امروز با نچه میرسد خوش میانش
 کنه خردم در خور اسباب نوشت
 من ذات تو را بواجبی کی دادم

وله

وله

وله

وله

وله

وله

وله

وله

زانکه شکر ف داری اینکار بدست
 کاور و بخون دل لب یار بدست
 بر حکم خدا علامت خلق جبر است
 پس روز پس حساب بر بنده چر است
 خون و و هزار توبه در گردن باست
 آرایش رحمت از لاله کردن باست
 ایزد و اند کل مرا ارچه سرشت
 نه دین و نه دنیا و نه امید بهشت
 آن لاله زخون شیر ماری بوده است
 خالیست که بر رخ نگاری بوده است
 عجز ار شدم ز دست غمخوار است
 کز زده فروشت به او اوار است
 شادی و غم و محنت و بیمار گذشت
 کین به چنانچه آمد از کار گذشت
 و اندیشه من بجز مناجات نیست
 و اندیشه ذات تو بجز ذات نیست

از گردش چرخ هیچ مفهوم نیست
 هر چند بکار خویش در می نخرم
 پیش از من و تو لیل و نهار می بود
 ز نهار قدم بجاک بسته نمی
 از بزم خرد عقل دلیل سرده گفت
 کرنا املی گفت که می ناسره است
 ساقی قدحی که هست عالم خلقت
 از جان جهان در عالم هست
 ساقی می معرفت مرا کمر است
 بی معرفت آدمی چکار آید هیچ
 ساقی فلک از بحر عطای کفایت
 در کعبه جان ز بی شرف که پرسم
 ساقی نظری که دلخوش از دیدن
 ناکه دلت خمیر ما می راند
 این کعبه لا جوردی و زین طشت
 بچند اقصای دوران قصا

دله

دله

دله

دله

دله

دله

دله

دله

چرخ زمانه هیچ مفهوم نیست
 عمر بگذشت و هیچ معلوم نیست
 گردنده فلک برای کاری بود
 کان مردمک چشم نگاری بود
 از روم و عرب میمینه و میسر گفت
 من چون شوم چونکه غداش سرده گفت
 جز روی تو نیست در جهان اینجا
 مقصود توئی و بر محمد صلوات
 در مشرب پیمهرقان مصیبت
 مقصود ز آدمی بهین معرفت
 و کوی تو صد کعبه جان در عتبت
 و در و ر و کعبه هم میرم شرف نیست
 جان شاه و خوشه یعنی خرم نیست
 جام جم عاشقان دل روشن نیست
 بسیار بکشت است و دیگر خواهد
 مانیز چو دیگران رسیدیم و گذشت

این خاک ده از خواجه بخاری بودست
 هر جا که قدم نهی یقین می پندارد
 یکجرحه می ز ملک کاوس به است
 هر ناله که رندی بسحر گاه زند
 رستم بخوابات بایلین دست
 شاگرد و خرابات ز بدنامی من
 میخانه و کعبه خانه بندگی هست
 محراب و کلیسا و مسجد و صلیب
 ساقی قدحی که کار عالم نفسی است
 خوشنایب هر چه پیشیت اید جهان
 ساقی می از عارض پر خویشت
 خمر نیمه فیض خرب لب حل نشوید
 ساقی دل ماسوخته از مشتاقی است
 جان دادن امیدست مراد و رفت
 ساقی بهشت این همه مشتاقی عیبت
 اینجا است می و ساقی و اینجا نیست

وله

وله

وله

وله

وله

وله

وله

وله

و روقت خود او بر کوازی بودست
 کان دست کریم شهنشاهی بودست
 وز تخت قباد و ملک طوس است
 از طاعت زاهدان سالوس به است
 ز نار معان بر ایمان بستم چست
 چشم بدراف کند و خراب است
 ناقوس ندون ترانه بندگی هست
 حقا که همه نشانه بندگی است
 کرشادی از وی بکفیس آن میری است
 هرگز نشو و چنانکه دلخواه کسی است
 چشمت نرسد که چشمهای است
 صد خضر و صبح جمره نوش می است
 باز آنکه طیب دروستان ساقی است
 ما جان بودم امیدواری باقی است
 جنت می و ساقی بود و باقی عیبت
 پس در دو جهان باز می ساقی است

ساقی دل من که شادی از غم نشاخت
 می ده که دم صبح جان بخش نیست
 از منزل کهر تابیدن بکفش است
 این بکفش عزیز را خوش میدار
 آن لعل کران ببار کانی و گراست
 اندیشه این و آن خیال من و تست
 ساقی قحجی که آنکه اینجا ک سرشت
 معمور بود و بشاهد و باد و جهان
 امروز که نویت جواشی من است
 عیبش کمید ز آنکه تلخ است خوش
 ای دل چو زمانه میکند غمناک
 بر سبزه نشین و خوش بوی رونی چند
 جز حق حکمی که حکم را شاید نیست
 هر چیز که هست انجمن میاید
 چون لاله بنور و ز قبح کیر بدست
 می نوش و مخور غصه که بخرج کهن

وله

وله

وله

وله

وله

وله

وله

وله

خبر جام می از نعیم عالم نشاخت
 کس غیر میح قدر این دم نشاخت
 وز عالم شک تا بقین بکفش است
 که حاصل عمر ما بهین بکفش است
 و آن قدیکانه را نشانی و گراست
 افسانه معشوق را زبانی و گراست
 خبر بر ما مستی و عشق تو نوشت
 موعود بود و بگوشت و جور بهشت
 می نوشتم ز آنکه کامرانی نیست
 طعنت از آنکه زندگانی نیست
 ناکه برو دزدان و ان پاکت
 ز آن پیش که سبزه بروید از خاکت
 هستی که ز حکم او برون آید نیست
 آنچه که انجمن نمی باید نیست
 بالاله رخی اگر تر فرصت هست
 ناکاه ترا چو خاک گرداند هست

چون باو بدی شد آمد چاکب و چست
 از ضعف کنون چون نفس پاران
 بس خون کسان که چرخ میاک بخت
 بر خن و جوانی ای پسر غمخوار
 ساقی قحی که شمع دل در گرفت
 او از می اعلت که برین با ده تاب
 ساقی عیش است و مه برافروخته است
 وانی که اجل چو برق خرمس سوز است
 ساقی چکنم که دل کبابم ز غمت
 هر چند کسی خراپم شرح دهد
 یسم آنچه نه مایه خردمندان است
 از دست بخت سمر بر آلود است
 سرفرازم معانی عشق است
 ای آنکه خبر نداری از عالم عشق
 طور نیست که صد هزار موسی دید
 قصر نیست که صد هزار قصر بکند

دله

دله

دله

دله

دله

دله

دله

دله

دله

زان پیش که پچاره شوم بود درست
 می آیم و میروم می ساکن و سست
 بس گل که بر آمد از گل و پاک بخت
 بس غنچه ناشکفته بر خاک بخت
 تا ز آتش می زند کی از سر گرفت
 هر کس که لبی نهاد لب بر گرفت
 می ده که فلک نکتہ آسوده است
 تا در نگری خرمس آسوده است
 مدیهوش ترا نیست شرم غمت
 باله که پیش از آن خرابم ز غمت
 پی سیار باغ جهان زندان است
 در کیسه زرد و بان گل خندان است
 سمر نیست قصیده جوانی عشقت
 این نکتہ بدان که زندگانی عشقت
 دیر نیست که صد هزار عسی دید
 طاق نیست که صد هزار کسری دید

در میکده عشق اجل اسم مست
 دل
 من جان جهانم اندین در رخسار
 دل
 در هر مرا شراب و شاهد بوس است
 دل
 در دل نه زینت یاری و مستی خری
 دل
 در وادی عیب چون دیدن سست
 دل
 زین سان که من احوال جان می بینم
 دل
 که بر فلکی سجاک با آرزوست
 دل
 فی الجمله تو جل تابتوانی
 دل
 در نای قرابه غفل می چو خوش است
 دل
 در بر بخت و لطف در سر می ناب
 دل
 ساقی دل ما که دانه مهر تو کاشت
 دل
 و امن مشکان زمانه بر اهل نیاز
 دل
 ساقی ز دوریت فرسخو ایتم گرفت
 دل
 گیرم که نجاک بر نیگری سدا
 دل
 ساقی برم کربت یا قوت لبست
 دل
 که زهره بود مطرب عیسی بدم

این صورت کون جلگی جسم مست
 رندی و پرسیدن می قسم مست
 نه چشم و دلم شطرنش و پس است
 مقصود من از هر دو جهان بخت
 در عیب کسان نظر بریدن سست
 و امن زمانه در کشیدن بوس است
 و بر سر نازی به تیار آرزوست
 از آرزوی تانیا آرزوست
 آواز سماع و ناله فی چو خوش است
 فارغ ز غم زمانه بی چو خوش است
 مهر تو نهفت تا بد خواهد داشت
 که ز و امن تو دوست نخواهم گداشت
 که هم بکشی حذر نخواهم گرفت
 ما سر زن تو بر نخواهم گرفت
 در آب خضر بجای آب عنب است
 چون دل نه بجا بود نه بجای طرب است

ساقی زمینی که علت آزار ساقی است
 ششتم از آن بدیدت کسناخم
 ساقی مهر رخسار تو جان همه است
 خورشید صفت مهر و آب خوش است
 و عشق تو از ملائمت منکی نیست
 آن شربت عاشقی همه مردان است
 کھنم که مکر در دست باشد عمدت
 کی دانستم که بیجو بنیاد جهان
 کھنم که سر زلف تو بس مهر خور است
 کھنم روزی زفاقت بر نخورم
 مارا کویند و زخی باشد مست
 اگر عاشق مست دوزخی خواهد بود
 فاسق خوانند مرد و نام پیوست
 برین خلاف شرع ای اهل صلاح
 و عقل نه رواق و زبشت بهشت
 کنج حواس چهار ارکان سه روح

دل بر کھنم تاومی از من باقی است
 کسناخی رعایت مشتاقی است
 و لدا من است موی لسان همه است
 شهابه از آن من که زبان همه است
 تا مروان را این قبح رنگی نیست
 با سحر این درین سخن جنگی نیست
 بر قاعده کھنم باشد عمدت
 ای نور و دیده سست باشد عمدت
 کھنم که توتن بنه اگر سر خور است
 کھنم که ز سر و کی کسی بر خور است
 قولیست خلاف دل شو است
 فرو اینی بهشت چون کف است
 من کی کھنم خال این چه است
 جز خمر و لواط و زنا جرم نیست
 هفت اهرم ایشانست جت این است
 ایرود بدو عالم چو تو بکیت کس نشتر

سیزد و جهان از قیجستان است
 این نکته که در جهان پنهان است
 بر روی تو زلف را اقامت نیست
 زابروی تو حجاب نشین خست
 ساقی غم با بلند آواره شده است
 با سوی سفید سر خوشم که خط تو
 ساقی بچیات چون کسی بر غنیت
 می بدم باست را که چون گرمی و
 ساقی نظری که دل زانده شده است
 بر شب حجاب کف زوی شیشه
 ساقی که رخت ز جام جمشید است
 خاک قدمت که روز من روشن است
 ساقی که لبش مفرج یا قوت است
 هر کس که نشد کشته بطوفان غمش
 ای ساقی از آن می که دل و دین است
 اگر نیست شراب خوردن این شما

دله

دله

دله

دله

دله

دله

دله

دله

خورشید از لجام مایان است
 در شیشه می اگر بدانی آن است
 سر فشته روم را قیامت هو است
 آن کافر مست را اقامت نیست
 سرمستی من برون زانده شده است
 پیرانه سرم بهار دل تازه شده است
 و پیر نو و بهار می و ساغر نیست
 در آبجیات و چشمه کو غشیت
 شیران همه رفته اند سر شیشه است
 امروز که دور با بود شیشه است
 مردن بر بست ز عمر جاوید است
 هر قدر ز صد هزار خورشید است
 دل را غم و قوت و جازا قوت است
 در کشتی نوح زنده در تابوت است
 پر کن قدیجی که جان شیرین من است
 معشوقه بجام خوردن این من است

و چه سری نیست که اسراری نیست
 بر طایفه روزنراهی و در پیش
 دل که گفت باز لقای من روئی نیست
 بلبل زبان حال باو می گفت
 بدنامی من ز عرش و کرسی بگذشت
 فی الجمله خوشی نیست اگر دست در
 ساقی دل من زمرده فرسوده است
 هر چند بخون دیده و امن شویم
 ساقی حذر عیسایم که نیست
 مقصود منی و جز تو کس در دل من
 ساقی دل من ز دست که خواست
 صوفی که چو ظرف شک از خویش پر است
 ساقی کل و سبزه بسن طرباک شده است
 می نوش و کلی بچین که مادر نگری
 ساقی می کنی یار دیرین من است
 گویند که باوه خوار راو می نیست

دل را خبر از اندک و بسیاری نیست
 الا در عشق که سالاری نیست
 چندین ستم کلاب که باری نیست
 یکروز که خندید که سالی بجز نیست
 وین عمر عزیز تر از سی بگذشت
 صد کاسه پیانی که عروسی بگذشت
 کوزیر زمین زمین دل آسوده است
 و اما ن تر م ز دیده آلوده است
 صبرم ز رخت حقست آگاه نیست
 والد که نیست ثم باله که نیست
 بجز است کجا خود پدر خواست
 یکجرحه اگر دهنی بسر خواهد رفت
 دریاب که بهفته و گر خاک شده است
 کل خاک شده است و سبزه خاک شده است
 بید خمر ز غیش نایب من است
 من باوه خورم که باوه خود دین است

ساقی که هلاکم زخم هجرانست
 رفی و همراز دل هلاک انگشت
 در عالم سوفا که منبر لیکه ماست
 چون روی تو ماه نیست روشن کفتم
 آن باده که قابل حیاتست نبات
 ناخن نبری که هست کرد و پیرست
 عمریت که ملجی می رود من است
 زاهد اگر استاد تو عقلت اینجا
 در صومعه و مدرسه و دیرو گشت
 انکس که ز امرار خدا باخبر است
 امروز که آویسم مرا در نام است
 هر روز اگر کجیح می میخوروی
 ترکیب طبایع چو بکام تو دمی است
 با اهل خرد نشین که اصل من و تو
 با مطرب دمی جور شهری کر هست
 بزمین مطلب دوزخ فرسوده مبتلا

دله

دله

دله

دله

دله

دله

دله

دله

بهر جا که روی دست من دمانت
 بازای که عهد ز جان قربانت
 بیار بستم قیاسی که مر است
 چون قد تو سر نیست میگویم مر است
 کاهی حیوان میشود و کاه نبات
 موصوف نباتت کرم صفت
 و اسباب می است هر چه در گردن است
 خوشباش که اسناد تو شاگرد من است
 ترسنده دوزخست و جویای نبات
 زین کجتم در اندرون دل هیچ نکشت
 می نوش کن از قرح چه جای جام است
 امروز و دوزخ که سید الایام است
 تو داد کن از هر چه که بدم نمی است
 کردی و شراری وینمی و نمی است
 یا آب روان لب کشتی کر هست
 حاکم جز این نیست بهشتی کر هست

دنيا ویدی و هر چه دیدی هیچ است
 سر تا سر آفاق و دیدی هیچ است
 بیسات که این جسم مجسم هیچ است
 دریاب که در شکاش موت و حیات
 در عالم خاکی تک پاشیدم و رفت
 با چون چراغی تو مرا کاری نیست
 می خور که بزرگ کل بسی خواهی خفت
 ز نهار کس مگو تو این راز نیست
 می میخورم و مخالفان از چپ و راست
 چون دانستم که می عدوی دین است
 دوران جهان بی می ساقی هیچ است
 هر چند در احوال جهان میسکرم
 ابرآمد و باز بر سر سبزه کرست
 امروز که این سبزه تاشا که ماست
 دریاب که از روح جدا خواهی رفت
 می خور که ندانی از کجا آمده

دله

دله

دله

دله

دله

دله

دله

دله

و آن نیز که گشتی و شنیدی هیچ است
 و آن نیز که در خانه خریدی هیچ است
 وین دایره و سطح مجسم هیچ است
 و ابسته یکدیم آنهم هیچ است
 صد دشمن و دوست بر تراشیدم و رفت
 چند آنکه بداشی پاشیدم و رفت
 بی مونس بی حریف بی بهجت
 هر لاله پر مرده بخوابد شکفت
 گویند بخور باد که دین را اعداست
 و الله بخورم خون عدو را که روست
 بی زمرنه نامی عسرتی هیچ است
 حاصل همه عسرت باقی هیچ است
 بی باوه ارغوان بی باید زیست
 تا سبزه خاک تا تاشا که کیست
 در پرده اسرار خدا خواهی رفت
 خوش زنی چون دانی که کجا خواهی رفت

دله

دله

دله

دله

دله

دله

دله

دله

هر چه در کل نیشم نور و خوش است
 از وی که گذشت هر چه کوفی خوش است
 یزدان چون کل وجود ما را راست
 بی حشمت غیبت بر کنای که مراست
 بر لوح نشان بود پنهان بود است
 اندر تقدیر آنچه بایست بداد
 ترس اجل و بیم قنایستی است
 من از دم عیسوی شدم زنده بجان
 با هر بد و نیک را از شوان کفشت
 عالی دارم که شرح شوان و ادن
 با باوه نشین که ملک محمودین است
 از آمده و رفت در یاد مکن
 کردون نگریم ز عمر فرسوده است
 دوزخ شهر ری ز ریج سپوده است
 در خواب بدم مرا خرد مندی گفت
 کاری چه کنی که با اجل باشد خفت

در صحن چمن روی دل افروز خوش است
 خوش باش ز دی که کو که امروز خوش است
 دانست ز فعل ما چه خواهد خواست
 پس سوختن قیامت از هر چه خواست
 پیوسته قلم نیک بد است
 غم خوردن و کوشیدن ما پیوسته است
 ورنه ز قماش خاکی خواهد است
 مرکب آموار وجود من بدست
 و ایام سخنی در از شوان کفشتن
 رازی دارم که باز شوان کفشتن
 و ز چنگل شکوه لحن داود این است
 عالی خوش باش ز آنکه مقصود این است
 بی چون اثری ز چشم پالوده است
 فردوس دمی ز وقت اسوده است
 که خواب کسی را کل شادی شکفت
 بر خیر که زیر خاک میاید خفت

چون چرخ بکام کج و منگشت
 چون باید مرد آرزو با همیست
 شادی مطلب که حاصل عمر است
 احوال جهان و اصل این عمر که هست
 این کینه رباط که عالم نام است
 بزنی است که و مانده صد جشید است
 بلبل چو بیاع ناله بردست گرفت
 زان پیش که مردمان مرا از جبرصل
 یارب تو کرمی و کرمی کرم است
 با طاعتی که بخششی آن نیست کرم
 اکنون که کل سعادت پربار است
 می خور که زمانه دشمن عدا است
 حساب بنور و امن شب بخت است
 خوشباش و بیدیش که حساب بستی است
 پیش از تو مرو و بسی زن بود است
 زود که تن تو خاک کرد و زیر است

دله

دله

دله

دله

دله

دله

دله

دله

خوابی تو فلک بهشت شمر خوابی است
 چو مور خور و بکور چه کرک بدشت
 هر ذره خاک کیمبادی جمی است
 خوابی و خیالی و فیزی و دمی است
 آرا که ابلق صبح و شام است
 قصر که تکیه گاه صد بهرام است
 می باید بچو ناله بردست گرفت
 گویند فلان پایله بردست گرفت
 عاصی ز چه و برون ز باغ ارم است
 با مصیتم اگر بخششی کرم است
 دست تو ز جام می چرا پیکار است
 در یافتن روز چنین دشوار است
 می خور که دمی خوشتر ازین توان یافت
 اندر سر خاک یک بیکت خواهد یافت
 کافق ز جمله شان مژین بود است
 خاک تو و کمر هزار تن بود است

۱

از باد صباد لم چو بوی تو گرفت
 اکنون ز منشس هیچ نمی آید یاد
 آن قصر که بهرام در و جام گرفت
 بهرام که کور میکششی بهم عمر
 با حکم خدا بجبر رضا در نکرفت
 هر حیل که در تصور عقل آید
 کم کوی که فضل حق باستانی نیست
 چندین پسر شکر لب و شیرین گو
 صحرا رخ خود را بر نور و رشت
 بین سبز خطی و سبز زاری و می
 تا چند نم بروی دریا با حشت
 امشب من و سیمبر جوانان گشت
 هر کور قتی ز عقل در دل نکاشت
 یاد طلب رضای نیردان کوشید
 ای وای بر اندل که در او سوز غیبت
 روزیکه تو بی باده بهر خواهی بُرد

وله

وله

وله

وله

وله

وله

وله

وله

ما را بگذاشت جستجوی تو گرفت
 بوی تو گرفته بود و خوی تو گرفت
 آه بچه کرد و شیر را آم گرفت
 بنکر که چگونه کور بهرام گرفت
 با خلق بجز روی زما در نکرفت
 کردیم و لیک با قصا در نکرفت
 و ز تو به بوی کا بچه میدانی نیست
 چون تو به توان کرد مسلمانیت
 ایند هر شکسته دل به شکست دست
 ای بچه که سبز از خاک تو رست
 تو میدنیم چوبت پرستان نکشت
 می خواهیم و معشوق چه دوزخ چه بهشت
 یکروز عمر خویش ضایع نکد اشت
 یاراحت گیرد و ساغر برداشت
 سودا زده مهر دل افروزی نیست
 ضایع ترا آن روز ترا روزی نیست

من بنده عاصم رضای تو کی است
 مارا تو بهشت اگر بطاعت بخشی
 تا کی ز چرخ منبج و دو و نکشت
 رو بر سر لوح من که او ستاد قضا
 هر دل که در و ما به تجرید کم است
 جز خاطر فارغ که نشاطی دارد
 در مجلس و هر ساز مستی نیست
 رندان همه ترک می پرستی کردند
 از ما رستی بسی باقی مانده است
 از باد و دوش بکشی پیش نماند
 نفست بسک خانه همی ماند را
 رو به صفقت خواب خرگوش دهد
 پر خون ز فرات جگری نکشت
 با آنکه نداری سر سودای کسی
 از آتش این طایفه جز وودی نیست
 دستی که زد دست چرخ بر برادر

دله

دله

دله

دله

دله

دله

دله

دله

تا یک دلم نور و صفای تو کی است
 این مرز بود لطف و عطای تو کی است
 تا کی ز زیان دوزخ و سو بهشت
 اندر ازل آنچه بود بی بود نوشت
 بیچاره همه غم ندیم ندیم است
 باقی همه هر چه هست اسباب است
 نه چنک و نه نای نه دلم و دوست است
 جز محنت شهر که دایم مست است
 در صحبت عمر سو فانی مانده است
 از عمر مذاغم که چربانی مانده است
 جز بانگ میان می از هیچ نخاست
 آشوب پلنگ دارد و کرک و عا
 شیدای تو صاحب نظری نیست
 سودای تو هیچ سری نیست
 در چاکم امید به سودی نیست
 در دامن هر که میز غم سودی نیست

پیکانه اگرو فاکند خویش من است
 کر زهر موافقت کند ریاق است
 مانتوانی غم جهان هیچ مسخ
 خوش میخور و بخش دین دار بسنج
 که مطرب و می نابهم داد و صبح
 مار بجایان سیه چیر میاید خوش
 ای عارض تو نماده بر نسیرین طرح
 وی غمزه تو دادش مائل را
 چون میکزد و میچرخد برین و چرخ
 می نوش که بعد از من و تو مایسی
 بگر ز جهان چو طرف برستم هیچ
 شمع طربم ولی چو شستم هیچ
 قدر کل مل با ده پرستان دانند
 از بنجری بچندوان معذونه
 ز آوردن من نبود کرد و نراسود
 وز بهجگی نیرود و کوشم نشنید

وله

وله

وله

وله

وله

وله

وله

وله

و خوشی خا کند بد اندیش من است
 و روش مخالفت کند غیش من است
 بر دل منه از آمده و ز نا آمده رنج
 با خود ببری کربسی واری کج
 خوشوقت ملی که میکند ریاد صبح
 سرمستی و عاشقی و فریاد صبح
 روی تو کند بر بتان عین طرح
 اسب و رخ و قیل و سیدی و فریز طرح
 پیمان چه پر شود چه بعد او چه بلخ
 از سلج بکبره آید از خمره بسج
 و حاصل عمر حیات در دستم هیچ
 من جام جم ولی چو شکستم هیچ
 فی شکر لان و شکمستان دانند
 و وقت دین با ده که مستان دانند
 و ز بردن من جاده و جلالتش نقرود
 کاوردن و بزدن من از بهر چه بود

دله	بوی خوش کل برخم خاری ارزو	دله	کر باد خوری هم بخاری اندو
دله	یار که از و هسزار جان تازه شو	دله	انصاف بد که شطاری اندو
دله	انگس که زمین و چرخ و افلاک نوا	دله	بس واع که او بر دل غمناک نوا
دله	بسیار لب چلص و زلفین مشک	دله	در طبل زمین و حست خاک نوا
دله	خورشید کند صبح بر یام افکند	دله	یکچنر و روز باد و در جام افکند
دله	می خور که منادی سحر که خیران	دله	آوازه ز تیر تو در ایام افکند
دله	و دست چو منی که جام و ساغر گیرد	دله	حیف است که آن ناله کمتر گیرد
دله	تو زاده خشکی و منم فاسق تر	دله	آتش شنیده ام که در تر گیرد
دله	زان پیش که نام تو ز عالم برود	دله	می خور که چو می رشد غم برود
دله	بکشای سر زلف بی بند ز بند	دله	زان پیش که بند بندت از هم برود
دله	در ملک تو از طاعت من هیچ فرود	دله	در محبتی که رفت نقصانی بود
دله	بگذار و گیر آنکه معلوم شد	دله	گیرنده دیری و گذارنده زود
دله	چون رزق تو آنچه عدل قسم شد	دله	یکدره نه کم شد و نخواهد زد
دله	آسوده ز هر چه هست میاید شد	دله	آزاده ز هر چه هست میاید بود
دله	جام نفعی آنکه او اهل بود	دله	سرور قدش اگر نهم سهل بود
دله	خواهی که بدانی حقین و ورخ را	دله	دورخ بچکان صحبت نا اهل بود

دل	آنها که گمن شدند و آنکس که نوند	دل	بر یکت برادر خویش یکت یکت بر نوند
دل	این سغله جهان بکس نماند جاوید	دل	رفتند و روز و دیگر آید و روز و
دل	دل چرا غیبت که نور از رخ و لبر کرد	دل	و بر میزد و غمش زندگی از سر کرد
دل	صفت شمع پیروانه ولی بایکیت	دل	کاین حدیث ایست که شوخکار و کفر
دل	می کرد چه عرامست ولی تا که خورد	دل	و آنگاه چه مقدار و در که با که خورد
دل	آنکه که این سه چهار شهر آمد جمع	دل	پس می یگر از هر دم و آنکه خورد
دل	آنها که فلک دیده و دهر آید	دل	آیند و روز و باز باد و هر آید
دل	دروا من آسمان و در زیر زمین	دل	خلقیت که با خدای دهر آید
دل	این قافله عمر عجب میگذرد	دل	در یاب و میکس با طرب میگذرد
دل	ساقی غم فروای حریفان چه خوری	دل	پیش آریا که شب میگذرد
دل	آنها که درآمد و در جوش شدند	دل	اشسته ناز و طرب و نوش شدند
دل	خوردند پیاله و مدیه و شش شدند	دل	در خواب عدم جمله هم لغوش شدند
دل	بر چشم تو آنچه عاقلان بگرار آید	دل	یکرای بدان که عاقلان بگرار آید
دل	بر بای نصیب خویش کت بر پند	دل	بسیار چه نوشند و بسیار آید
دل	پوسیده و مرقع اند خامی چند	دل	نارفته ره صدق و صفا کامی چند
دل	بگرفت ز طامات الف لامی چند	دل	بدنام کنند و نکو نامی چند

انگش که کنه بنزد او سبب بود
 علم ازلی علت عیسان کرد
 سترجمه و انامی فلک میداند
 کرم که برق خلسه بفریفتی
 چون کار نه بر مراد خواهد بود
 پیوسته شسته ایم در چرت آنکه
 این چرخ جهان پیشه و غانی نیاید
 هر جا که یکی دید که داغی دارد
 آن مرو نیم کر غم هم می آید
 جانست بعاریت مراد و خدا
 از واقعه ترا خبر خواهیم کرد
 با عشق تو در خاک فرو خواهیم شد
 عاقل غم و اندیشه لاشی نخورد
 غم در دل و باوه در صراحی باشد
 کم کن طمع از جهان میری خورند
 خوش باش می چنانکه این دور فلک

دله

دله

دله

دله

دله

دله

دله

دله

این نکته بگوید ار که او آبل بود
 نزد یک حکیم غایت چل بود
 کوی بموی و رک برک میداند
 با او چکی که یک بیگ میداند
 اندیشه و حجب را کجا خواهد بود
 ویراده ایم و رفت بیاید زود
 بر کرز کرده بسته کس را نکشاد
 داغی و کرش بر سر انداغ نهاد
 آن هم مرا خوشتر ازین هم آید
 تسلیم کنم چو وقت تسلیم آید
 و آنرا بد و حرف مختصر خواهیم کرد
 با مهر تو سر ز خاک بر خواهیم کرد
 جراحم لبالب و پیانی نخورد
 خاکش بر آنکه هم خورد می نخورد
 از نیک و بد زمانه بکسل شوند
 هم بکسلد و نامد این روزی چند

در عالم جان بهوش میاید بود	دله	در کار جهان خموش میاید بود	دله
تا چشم و زبان کوش برجا باشند	دله	بی چشم و زبان کوش میاید بود	دله
این کوزه گران که دست در گل دارند	دله	عقل و خرد و هوش بر آن بکارند	دله
مشبک لکه و طپانچه ناچندند	دله	خاکی بدان است چه میپندارند	دله
لب بر لب کوز و پیچ دانی مقصود	دله	یعنی لب من نیز چو لبهای تو بود	دله
اخر چو وجو من نماند موجود	دله	لبهای چنین شود بفرمان و دود	دله
شب نیست که عقل در تخته نشود	دله	وز کریم کنار من راز و رن شود	دله
پرمی نشود کاسه سراز شود	دله	آن کاسه که سر نگون بود و رن شود	دله
آنما که محیط فضل و آداب شدند	دله	در کشف علوم شمع اصحاب شدند	دله
ره زین شب تاریک بزد برون	دله	کشتند فسانه و در خواب شدند	دله
پیری سررای پی صوابی دارد	دله	کلنا رخم بر ناک واپی دارد	دله
بام و در و چار رکن دیوار و چو	دله	پلین شد و روی در خرابی دارد	دله
آن عقل که در ره سعادت پوید	دله	روزی صد بار خود ترا میکوید	دله
در یاب تو این کیده صحبت که تو	دله	آن تره که بدر وید و دیگر روید	دله
تا بود و دم ز عشق محروم نشد	دله	کم بود و ز اسرار که مفهوم نشد	دله
اکنون که همی بنگرم از روی خرد	دله	معلوم شد که هیچ معلوم نشد	دله

نابرو به صبح و طلب شامی چند
 در کسوت خاص آمده عامی چند
 امشب می جام کیمی خوابم کرد
 اول سه طلاق عقل و دین خوابم
 تا چند اسیر زکات و بویابی شد
 که چشم ز بهری و اگر آبیات
 انگاسه کری که کاسه سر و کرد
 بر خوان وجود ما کنون کاسه نه
 اجرام که ساکنان این الواسند
 بان سرشته خرد کم نکینی
 هر صبح که روی لاله شبم کرد
 ز انصاف مر از غصه خوش میاید
 و قیست که از سبزه جهان آیند
 عیسی نفسان ز خاک پروان
 در دهر هر آنکه نیم نانی دارد
 نه خادم کس بود نه مخدوم کسی

ننهاد و برون ز خوشتن گامی چند
 بد نام کنند و نکو نامی چند
 خود را بد و جام می غمی خوابم کرد
 پس و خرد ز برنی خواهسم کرد
 چند ز پی هر زشت و نکو خوابی شد
 آخر بدل خاک فر و خوابی شد
 در کاسه کری صنعت خود پیدا کرد
 و آن کاسه سر نکون تر از سوا کرد
 اسباب تر و د خرد و مند دانند
 کانا که بد بزند سر کرد اند
 بالای بنفشه و چمن خم گیرد
 کرو امن خوشتن فر ابرم گیرد
 موسی صفقان ز شاخ کف بنایند
 در چشم سحاب وید با کجشایند
 از بهر شست آسانی دارد
 گوشه و بزی که خوش جهانی دارد

دله	گردون ز زمین هیچ گلی بر ندارد	دله	گش شکند و باز بگل نسیارند
دله	گر ابر جواب و خاک را بر رها دود	دله	تا حشر همه خون عزیزان بارود
دله	زان سحر بجلی که پیر بهستان دارد	دله	پر کن که دلم میل فراوان دارد
دله	از سحر کل از نو بدر کن که جهان	دله	در زیر گل آرزو فرودان دارد
دله	روزی که خدای هر صفت خواهد بود	دله	قدر تو بخت در معرفت خواهد بود
دله	در حسن صفت کوش که در روز جزا	دله	شمر تو بصورت صفت خواهد بود
دله	زان پیش که غمهاست شین چون آید	دله	فرمای که تا باوه کلگون آید
دله	تو ز زنی ای قافل ناوان که ترا	دله	در خاک بختد و باز بیرون آید
دله	چون مرده شوم خاک مرا گم ساید	دله	احوال مرا عبرت مردم ساید
دله	پس خاک و کلمه بیاوه آغشته کنید	دله	وز کاسبم خشت مهرم ساید
دله	قومی ز کذاب در غرور افتادند	دله	قومی ز پی حورو قصور افتادند
دله	معلوم شود چه مردها بردارند	دله	کز کوی تو دور دور دور افتادند
دله	توبه نکند هر که ثباتش باشد	دله	از باوه که چون آب حیاتش باشد
دله	اندر رمضان اگر کسی توبه کند	دله	بار می ز نمازها بجانش باشد
دله	می باید خور و و کام دل باید دارند	دله	در دل ثنوان درخت اندوه نشاند
دله	همواره کتاب صرف می باید خوانند	دله	پیدا است که چند در جهان خوانند

و قتی که طلوع صبح از رقی باشد ^{دله}
 گویند که حق تلخ بود در همه حال
 از باوه شب اگر خسارم ^{دله}
 کشتی بکن اختیار می خوردن روز
 و در هر چو آوازه کل تازه دهند ^{دله}
 از دوزخ و در بهشت و زور و قصور
 گویند بهشت و جور عین خواهد بود ^{دله}
 کرامی و معشوق پرستیم روا
 امروز که تو سن فلک زین کردی ^{دله}
 این بود نصیب ما رویوان قضا
 آنما که کشنده شراب نابند ^{دله}
 بر خشک می نیست همه در ایند
 می خور که سمن بسی سما خواهد شد ^{دله}
 بر طرف چمن ز زندگانی بر خور
 شب نیست که آه من بجز ^{دله}
 کشتی که بتو باوه خورم پس فردا

باید بگفت جام مرق باشد
 باید همه حال که می حق باشد
 می خوردن روز اختیارم نبود
 در خوردن روز نجات یارم نبود
 فرمای بیاله می اندازه دهند
 فارغ نشین که آن خود آوازه دهند
 و انجامی تاب انکین خواهد بود
 چون عاقبت کار چمن خواهد بود
 آرایش مشتری و پروین کردند
 ما را چو کینه فست با این کردند
 و آنما که شب مدام در حرابند
 پیدا بکسیت دیگران در خواهند
 خوش زیکه سمی بسی سما خواهد شد
 زیرا که چمن بسی چو ما خواهد شد
 و زکریه من سیل بدیازد
 شاید که مرا عمر بفرودانزد

یاران چو با ثفاق میعاد کنند
 ساقی چو میخانه در کف کرد
 روزیست خوش و بهوانه که ^{نیش} ^{سود} ^{نیش} ^{سود}
 بلبل بزبان حال خود ماکل زرد
 عمرت تا کی بخود پرستی کن
 می خور که چنین عمر که غم در پی او
 می خور که منت بجاک در زره شود
 از روزخ و روز بهشت فارغ پیش
 عشقی که مجاری بود آبش بنود
 عاشق باید که سال و ماه و شب
 ایزد بهشت وعده با ما می کرد
 شخصی ز عرب نامه حمزه پی کرد
 اکنون که ز خوشی کج بر نام ماند
 دست طرب از ساغر می مایچ کرد
 گویند بهشت و حوض کوثر باشد
 پر کن مسح ناپوده و بر دوشم

دله

دله

دله

دله

دله

دله

دله

دله

خود را بچال بکد کر شا و کنید
 بچاره فلازاد عایا و کنید
 ابراز رخ کلزار عسی شوید کرد
 فریاد و بهی زند که می باید خورد
 یا در پی نیستی و هستی کنزد
 آن به که بخواب یا بمستی کنزد
 خاکست پس از آن سیاه و خمره شود
 عاقل بچنین عمر چرا غمزه شود
 چون آتش نیم مرده تابش بنود
 آرام و قرار و خور و خوابش بنود
 پس در و جهان حرام می را کی کرد
 پیغمبر با حرام می بروی کرد
 امروز که در دست بجز جام نماند
 یکمدم بچست جز می خام نماند
 و استجای ناب شهید و شکر باشد
 نقدی ز هزار لیه خوشتر باشد

انقوم که در مقام نگین رفتند
 مسکین مسکین بمرگ بجم میکشند
 در راه چنان رو که سلامت نکند
 در مسجد اگر روی چنان رو که ترا
 در راه خرد و بخر خرد را میپند
 خوابی که همه جهان ترا میپندند
 خوابی که ترارت بت اسرار رسد
 از مرکب نیش و غم زرق مخور
 در چرخ با انواع سخنها گفتند
 واقف چون گشتند بر اسرار فلک
 این خلق همه خزان با افرو سوند
 خوابی که کف پای ترا بوسه دهند
 مینوش که تا غم از نهادت برود
 روایتش تر کرین که این آب حیات
 می خور که ز دل قلت و کثرت برود
 پر پر کن ز کیمیا فی که از و

دله

دله

دله

دله

دله

دله

دله

دله

با آخر کار جبه مسکین رفتند
 و الطایفه کا ندره نگین رفتند
 با خلق چنان زی که قیامت نکند
 در پیش نخواهند و اما مت نکند
 چون هست رفتن نیک بد پر پند
 میباش بخوشد لی و خود را میپند
 میپند که کس را ز تو آزار رسد
 کاین برود و بوقت خویش ناچار رسد
 این پخبران کو بر دانش سفیدند
 اول زیجی زوند و آخر خفتند
 پر مشعله و میان تی چون کوسند
 خوش نام بزی که بنده موسند
 شغل دو جهان جمله زیادت برود
 آنکه که شوی خاک زیادت برود
 و اندیشه بشا و دولت پیرد
 یکجمله خوری منار علت برود

چون شاه روح خانه پرداز شود	وله	هر چه حاصل خوشیستن باز شود
این ساز وجود را چه ابریشم طبع	وله	از زخمه روزگار پی ساز شود
نکویند بر آنکسان که با پر پیزانند	وله	ز انسان که بمیرند چنان بر خیزند
ما با می و معشوق از اینم مقیم	وله	بد ما که بکش را چنان انگیزند
ای همنفسان مرا بمی قوت کنید	وله	وین چه فکر که با چو یا قوت کنید
چون فوت شوم بیاده شوید مرا	وله	وز چوب رزم شخته تا بوت کنید
اندیشه جرمم چو بخاطر کدزد	وله	از آتش سینه ام آرزو کدزد
لیکن شمر طلیعت بنده چون گویند	وله	محمد دم بلطف از سر آن در کدزد
یک جام هزار مرد با دین آرزو	وله	یک حجره می ملکیت چنین آرزو
در روی زمین چیست زاده شو	وله	طی که هزار جان شیرین آرزو
چون عشق آزل بود مرا انشا کرد	وله	بر من ز نخست درس عشق اطا کرد
و آنگاه فراضه ز ر قلب مرا	وله	مفتاح خداین در معنی کرد
در میکده خربگی وضو نتوان کرد	وله	و آن نام که زشت شد کوشن کرد
خوشباش که این پرده مستوری ما	وله	بر دیده چنین شد که رفو نتوان کرد
انما که اساس کار بر زرق نهند	وله	آیند میان جان و تن فرق نهند
بر فرق نیم بسوی می من پس ازین		که بچو خروسم آره بر فرق نهند

عید آمد و کار را نکو خواهد کرد
 افسار نماز و پوز بند روزه
 نکند آری که غصه در کنار ت گیرد
 می خور بکنار سبزه و آب روان
 گویند بخت کهنکو خواهد بود
 از خشم مگر بجز نکوئی نماید
 خوشباش که ماه عید نو خواهد شد
 ایسا قی اکبراده و بی ورنده می
 و روقت اجل چو کارم آماوه کنند
 و رخاک لحد چو خشت خواهند نهاد
 اگر بیکفست نژاد کانی گذرد
 ز نهار که سر مایه این ملک جهان
 دادم بامید روز کاری بر باد
 ز آن تیر سیم که روز کارم نهد
 یکروز فلک کار مرا سار نکرد
 یکدم نفی از سر شادی نرود

دله

دله

دله

دله

دله

دله

دله

دله

ساقی می ناب در سبو خواهد کرد
 عید از سر این خزان فرو خواهد کرد
 و اندوه مجال روزگار ت گیرد
 ز آن پیش که خاک در کنار ت گیرد
 و آن یار عسیر ز شد خو خواهد بود
 خوشباش که عاقبت نکو خواهد بود
 فی کار کسی بکار او خواهد شد
 میدان که سبزه فرو خواهد شد
 در بستر خاکم ز رخ ساده کنند
 ز نهار که آب و گلش از پاوه کنند
 مگذار که خبر بشاد مانی گذرد
 عمر است چنان کس گذرانی گذرد
 تا بود روز کار خود روزی شاد
 چندانکه روز کار بستانم داد
 هرگز سومی من می خوش آواز نکرد
 کان روز در می ز صد غم مانگرود

می باید بود و مر و میسباید بود	دله	سر تا بقدم بدر و میسباید بود
وایم سستی ز عشق میسباید خواند	دله	در کوچه دوست گرد میسباید بود
مکین تن من که در غری فرسود	دله	آواره ز خانه منید اردوسود
عمرم بگذشت و کز زمان شاد نبود	دله	تا عاقبتم اجل کجا خواهد بود
آورد با خطم ارم اول بوجود	دله	جز خیرم از حیات خیری نغزود
فستیم با کراه و ندانیم چه بود	دله	پین آمدن بودن و رفتن مقصود
انها که بفر دژ معنی سفند	دله	در ذات خداوند سخنها گفتند
سر رشته اسرارند انت کسی	دله	اول زبانی زدند و آخر خفتند
انها که خلاصه جهان انسانند	دله	بر اوج فلک براق تهمت رانند
در معرفت ذات توانند فلک	دله	سرگشته و سرگون و سرگردانند
از می طرب و نشاط و مودی خیزد	دله	در جمع کتب خشکی و سردی خیزد
رو با و ده بخور که سرخ رو خواهی ماند	دله	کز خوردن سبزه روی ندوی خیزد
پیماری و تب در امتحانم دارد	دله	تا خوردن می مقصد بجام دارد
وین طرفه نگر که هر چه در بیماری	دله	جز با و ده خورم همه زیانم دارد
بر روی نکوی و لب جوی مل ورد	دله	تا بتوانم عیش و طرب خواهم کرد
تا بوده ام و باشم خواهم بودن	دله	می خورده ام و میخورم و خواهم خورد

دل خوشباش که هر پیکر آن خواهد
 دل حسی که ز قالب تو خواهد بود
 دل ماه رمضان چنانکه امسال
 دل ای بار خدای خلق را غافل ساز
 دل افسوس که نامه جوانی طی شد
 دل و آن مرغ طرب که نام او بوشیا
 دل می خواره اگر غنی بود عور شود
 دل در حقه لعل از آن زمر در یزم
 دل به لذت و راحت که خلاق نهاد
 دل هر کس ز طلاق منقلب گشت
 دل فردا الم فراق طی خواهد شد
 دل معشوقه موافقت ایام بکام
 دل موجود حقیقی بحر انسان بنو
 دل کج حیره این شراب بنفش کش
 دل چون نیست در این زمانه سودی
 دل پیش آزار آنکه او خرد را ببرد

دل پر چرخ ز اختران نشان خواهد بود
 دل دیوار سمرای دیگران خواهد بود
 دل بر پای خرد بند کران حال آمد
 دل چند آنکه گمان کنند شوال آمد
 دل دین تازه بهار شادمانی طی شد
 دل فریاد کی آمد و ندانم کی شد
 دل در عریده اش جهان پراز شور شود
 دل تا دیده افغی غم کور شود
 دل از بهر خبر روان آفاق نهاد
 دل آسایش خود ببرد و بر طاق نهاد
 دل با طالع سعد قصد می خواهد شد
 دل اکنون نکم شایط کی خواهد شد
 دل بر فهم کسی این سخن آسان نبود
 دل تا خلق خدا پیش تو یکسان نبود
 دل جز بخرد از زمانه بریم نخورد
 دل تا بگو که زمانه سوی ما برنگرد

پیوسته خرابات ز رندان خوشبازو
 اندلق بصد پاره و آن صوف کبود
 دور و بر کسی بگلزاری نرسید
 در شانه نکر که تا بصد شایخ نشد
 در سر بهوس تبان چون خورم باد
 گویند کسان مرا خدا توبه دها و
 از آب عدم تخم مرا کاشته اند
 سرشته چو باد میدوم کرد جهان
 قومی که بخواب مرک سبز بزنند
 تا کی کوئی کسی خبر باز نداد
 توبه مکن از می اگر ت می باشد
 کل جامه دران بلبلان نخره زمان
 تا یا شراب جان فرایم نهد
 گویند که توبه کن اگر وقت آید
 کس را پس پرده شمارا نه شد
 هر کس ز سر قیاس چیزی گفتند

دله

دله

دله

دله

دله

دله

دله

دله

در دامن زهرا هوان آتش باد
 افکنده بر زیر پای دودی کش باد
 تا بر دلش از زمانه خاری نرسید
 و شش لب زلف نگاری نرسید
 بروست همیشه آب انگورم باد
 او خود ندید من نکتم دورم باد
 از آتش غم روح من افراشته اند
 ما خاک من از چه جای برداشته اند
 تا حشر ز قال و قیل خود باز پند
 و ز پنجه ری از چه خبر باز دهند
 صد نائب با و غات و پری باشد
 در وقت چنین توبه روا کی باشد
 سمد بوسه فلک بر سر و پایم ندید
 چون توبه کنم اگر خدایم ندید
 و ز سر خدا به چرخ کاه نشد
 معلوم نکشت قصه کو تا نه نشد

یک نان بدو روز کر شود حاصل	وز کوزه شکسته دمی آبی سرد
مامور کی و کر چسباید بود	تا خدمت چون خودی چرا باید کرد
چندان مرو این ره که دومی خیزد	گرفت دومی ز ره روی برخیزد
توان شوی و لیک که جبه کنی	جانی برسی که تو توانی بر خیزی
بامی بکنار جوی میسباید بود	از عرصه کنار جوی میسباید بود
این نرنبه عمر ما چو گل ده روز است	خندان لب و تاز ره روی میسباید بود
طبع هم همه باروی چو گل میخیزد	و شرم همه با ساغر و لیل میبویزد
از هر خبر وی نصیب خود بردارم	زان پیش که خبر او بگل میبویزد
تا زهره و مه بر آسمانند پدید	بهتر ز می لعل کسی هیچ ندید
من و عجم که می فروشان کاشان	به زانکه فرو شدند چه خواهند خرید
حتی که بقدرت سرور و میسازد	سیوسنه همه کار عدو میسازد
گویند قرا به کر مسلمان نبود	از آتوشت آکو که کدو میسازد
گویند که ماه رمضان کشتید	من بعد بگرداده شوان کردید
در آخر شعبان بخورم چندان	کا نذر رمضان مستی باقیم نماند
کریار منید ترک طامات کنید	غمهای مرا بی مکافات کنید
چون در کدزم خاک مرا گل سازید	در رخت و دیوار خرابات کنید

دله	انها که جهان زیر قدم فرسودند	دله	واندر طلبش هر دو جهان پیویند
دله	آگاه نمیشوم که ایشان شب و روز	دله	زین حال چنانکه هست که بود
دله	تا خاک مرا بجای آمیخته اند	دله	بس فله که از خاک برانگیخته اند
دله	من بهتر ازین نمیتوانم بود	دله	کز نوبه مرا چنین برون ریخته اند
دله	من می خورم و هر که چو من اهل بود	دله	می خوردن او نرو خدا سهل بود
دله	می خورون من حق ز ازل نیست	دله	کرمی نخورم علم خدا حصل بود
دله	اگر مشکل سهر ازل را انگشاد	دله	کس بچشم از نهاد پیرون نهاد
دله	من می خرم نمبستی تا ستاد	دله	عجز است بدست هر که از نادراود
دله	از دفر عمر پاک میباید شد	دله	دروست اجل بپاک میباید شد
دله	ایسانی مه لقا تو خوش خوش مارا	دله	اپنی دروه که خاک میباید شد
دله	سود از دهر را باده پروبال بود	دله	می برخ خالتون خرد خال بود
دله	ماه رمضان باده نخوریم و کذ	دله	باری شبیه از مه سوال بود
دله	بدخواه کسان هیچ بمقصد نرسد	دله	یک بد نکند تا بخودش صدر نرسد
دله	من نیک تو خواهم و تو خواهی بر من	دله	تو نیک ندینی و بمن بد نرسد
دله	سودی تو دیرین قوم چه کردی	دله	دانش چه بری که از تو دانش نخرند
دله	سالی یکبار آب جویت ندهند	دله	روزی صد بار آب رویت ببرند

دله	خرم دل انکسی که معروف نشد	دله	در جب و دراعه و در صوف نشد
دله	یسم غ صفت بعرض پروازی کرد	دله	در کج خرابه جبهان بوف نشد
دله	افسوس که سر مایه زلف پیرون شد	دله	در دست اجل بسی جگر باخون شد
دله	کس نماند از آن جهان که تا پرسم از او	دله	کا حوال مسافران عالم چون شد
دله	فردا که نصیب نیکبختان بخشند	دله	قسمی بمن رنذریشان بخشند
دله	گر نیک آیم مرا از ایشان شمرند	دله	ور بدباشم مرا بدیشان بخشند
دله	انها که بکار عقل در میکوشند	دله	افسوس که جمله کاو بر میدوشند
دله	آن به که لباس اطمین در پوشند	دله	کا مرور عقل تیره می بگردوشند
دله	طبعم نیاز و روزه چون بایل شد	دله	کشم که مراد کلام حاصل شد
دله	افسوس که آن وضو بادی شکست	دله	و آن روزه به نیم حربه می باطل شد
دله	هر جرعه که ساقیش نجاک افشانند	دله	در دیده من آتش غم نشانند
دله	سبحان الله تو با ده می بنداری	دله	ابی که ز صد درد و ولت بر ماند
دله	چون دست بدامان بهوس می بند	دله	جامی براد دل بکس می رسد
دله	در ده قدحی درو که جام صافی	دله	این شیشه فیروزه بکس می رسد
دله	خلی که ز روی یار بر خواسته شد	دله	تو وطن نبوی که حسن او کاسته شد
	در باغ رخس بهر تاشاک جان به		کل بود و بینه نیز آراسته شد

دردیده خنوبار برون می آید	دل	خون از دل افکار برون می آید
زیرا که کل از خار برون می آید	دل	گر خون بکشد از مرده ام نیست عجب
واندر طلبش جمله بزرگان خوردا اند		اندر ره عشق جمله ضایقان دروا اند
فردا طلبان در غم فردا مردند	دل	امروز شب در روز فردا نیست
پس نیک و بدش چو از من میدانند		بر من قلم قضا چو بی من رانند
فردا بچه حجت بداور خوانند	دل	دی بی من و امروز چو دی بی من تو
حقا که نه از روی خرد می بینند		دشمن که همیشه بد مرا می بینند
آن صورت مرده رنگ خود می بینند	دل	در آینه درون خود می بیند
فی ستر جهان بگام تو خواهد شد		فی جامه عمر کند تو خواهد شد
کاین کوزه چو شکند بسو خواهد شد	دل	می خور بسو و کوزه اندوه مخور
در بادیه دیو و دمنی باید بود		با مردم نیک و بد منی باید بود
مغرور بفضل خود منی باید بود	دل	مفتون معاش خود منی باید بود
بالعل لب تو روح و مسازی کرد		زلفین تو با مشک ختن بازی کرد
ز آن روز سهی سر و سرفرازی کرد	دل	بالای ترا بسو و نسبت کردم
واجزای مبرکم پراکنده شود		ز آن پیش که گوری زمین آکنده شود
باشد که دل مرده من زنده شود		ای یاده سراز کور ضراحی بردار

فزیم و زما را نه شفت نماند
 افسوس که صدر بار معنی دقیق
 آمان که بکنه ندی موصوفند
 گویند که شبتی و جنبیدیم همه
 که با ده بکوه در دمی رقص کند
 از با ده مرا تو به چه میفردی
 یاران موافق همه از دست شدند
 بودند بیک شرب در مجلس عمر
 می خواهم خورد تا که جانم باشد
 ایجان جهان درین جهان خوش نیم
 ساقی علم سیاه شب صبح بود
 بختای ز نیم دور کس خواب آلود
 سودای تر با نه بس باشد
 در کشتن ما چو کشد چشم تو تیغ
 گویند که مرد را بر سر می باید
 امروز جهان شده است نوبت

با آنکه ز صد کمر کی شفت نماند
 از چرخ وی خلق ناکه نماند
 وایم بکمی نیک و دومان موفند
 شبتی نه ولی در کمری معروفند
 ناقص بود آنکه با ده را نقص کند
 روحیت که او تربیت شصت کند
 در پای اجل کاین کاین سست شد
 دوری دو سه شیر ناماست شست شد
 که رسو جهان جمله زیانم باشد
 من کی دادم که آن جهانم باشد
 بر خیز و می مناه و دوده زود
 بپزیر که خشتت بسی خوب بود
 مستانه ترا را نه بس باشد
 ما را سر تا زیا نه بس باشد
 یا نسبت عالی پدر شیا نه
 کاینما همه هیچ هست زید میاید

روح از پی تن نغمه زان خواهد بود	دل	خوشباش که عالم گذران خواهد بود
زیر قدم کوزه گران خواهد بود	دل	این کاسه سرها که تو پنی بچسب
باموی سفید قصد می خواهم	دل	من دامن زهد و توبه طی خواهم کرد
این دم کنم نشاط کی خواهم کرد	دل	پناه عمر من بهفتاد رسید
هم پای تمنا بمقامی نرسید	دل	هم دست من تشنه بجای نرسید
هم عاقبت الامر بجای نرسید	دل	و آن دل که بانه بود و رنای کامی
کاین خرچ فلک بسی چو پاکشت ویرد	دل	غم خورون پیوده کجا دارد سود
تا نوش کنم که بود بینا همه بود	دل	پر کن قدحی می بکنم بر نه زو و
خشت سر خم مرا جان می آرد	دل	یکچرخه می ملک جهان می آرد
حقا که هزار طیمان می آرد	دل	آن کمنه که لب بی از و پاک کنند
و اجرام زیکه کر بر آگنده شود	دل	آنکه که نمال غم بر کنده شود
عالی که پراز با ده کنی زنده شود	دل	و در آنکه صراحی کنند از کل ما
زیرا که بریز بار سالیوس دارند	دل	آن قوم که سباده پرستند خند
اسلام فرو شدند و ز کافر بتراند	دل	وین از همه طرفه ترک در دیده زهد
جسم همه در خاک نهان خواهد بود	دل	شاد و پیاکن که آن و بان خواهد بود
خود غم خور و آنکه در جهان خواهد بود	دل	توباده خور و غم جهان هیچ خور

دله	اسرار ازل باوده پرستان دانند	دله	قدیمی و جام شکسته ستان دانند
دله	کرشم تو حال من بداند عجب	دله	شک نیست که حال مستان دانند
دله	باسفله تذخوی بعتل و وفا	دله	زینهار حنجر باوده که رنج آرد بار
دله	بدستی تو غریش و شب عیش	دله	در دهر و غدر خوایش روز رخسار
دله	چون نیست ترا جز آنکه او دو قرا	دله	چنین زنی مراد دل رنج مدار
دله	هان تانخی بر دل خود چنیدین بار	دله	بلکشدن و بکشدن است آخر کار
دله	خشت سر خم ز ملک جم بهتر	دله	بوی قح از غذای مریم بهتر
دله	اه سحری ز سینه خساری	دله	از ناله بوسعید و ادهم بهتر
دله	افلاک که جز خم نقر آیند و کر	دله	نهند بجانانه ربا سید و کر
دله	ما آمد ما اگر بدانست که ما	دله	از هر چه میکشیم نماند و کر
دله	تا چند از این جیل و زرقانی عمر	دله	تا چند مراد و دود ساقی عمر
دله	حقا که من از سیزه و خدعه او	دله	چون جرعه نجات ریزم این باقی عمر
دله	از بودن آن دوست داری تیار	دله	در فکر پهل و دل و جان افکار
دله	خرم زنی و جهان بشاوی کند	دله	تدبیر با تو کرده اند آخر کار
دله	از گردش روزگار ببرد و کمر	دله	بر سخت طرب نشین و ساغر کمر
	از طاعت و معصیت خدامستی		باری تو مراد خود ز عالم کبر

وقت سحر است خیرای طرفه سپهر
 کلین یکم عاریت درین کج فقا
 بان لعل در آبکینه ساد بسیار
 چون میدانی که عالمی آمده خاک
 بیا چو آر میده باشی همه
 هم آخر عمر خلعت باید کرد
 کربت رخ شست بت پستی شتر
 درستی عشق زان سبب نیست شدم
 هیچ فلک نه عقل داری نه
 نامردان را دهمی بهمی کج
 بیا رخوشم جام شراب اولی تر
 چون عالم دون وفا نخواهد کرد
 در وایره سپهر ناپیدا عور
 نوبت چو بدور تور سده مکن
 چون حاصل آدمی درین جای دود
 خرم دل لکه کیفیس زنده نبود

پر باد لعل کن بلورین ساغر
 بسیار بچونی و سبایی دیگر
 و آن محرم و مولس هر آذوده بید
 باد است که زود بگذرد باد بهار
 خوابی باشد که دیده باشی همه عمر
 لذات جهان چشیده باشی همه
 و باد ز جام شست مستی شتر
 کان مستی از هزار مستی خوشتر
 هرگز ننگی بجار آذوده نظر
 احسنت زهی چرخ مخت پرو
 در دست غم دیده پر آب اولی تر
 در عالم مست و شراب اولی تر
 می نوش نجوشدی که دور است بکج
 جایست که جمله را چشاند بدو
 جز در و دل و دادن جان نیست فکر
 واسوده کسی که خود را از ماد

سستی کن و فریضه حق بگذار
 در خون کس و مال کسی قصد کن
 دی کوزه کری بدیدم اندر بازار
 و آن کل بزبان حال با او میگفت
 این اهل قبور خاک کشتند و بخار
 آه این چه شهر است که تار و شام
 کار همه عالم بمراد است شد کیر
 کشی که بکام خویش دستی بزم
 مروان در آرزویش و پیوند بر
 هر چیز که مست سدر است راست
 از چرخ بکام سر برافراشته کیر
 از کج و کمر هر چه مراد دلست
 اگر باوه خوری تو با خرومندان خود
 بسیار خور و در کن فاش مساز
 ای دل همه اسباب جهان خواسته
 خوشباش و این نشین کون فساد

وله

وله

وله

وله

وله

وله

وله

وله

در خنده آنجهان منم با ده بیار
 و آن لقمه که داری ز کسان بازدار
 بر پاره کلی همی لکزد و بسیار
 من همچو تو بوده ام مرا کرامی وار
 هر ذره بر ذره گرفتند کنار
 پیچوده و پیچیده اند از هم کار
 وین عمر برفته و اجل آمده کیر
 خود شوانی و کر توانی زده کیر
 خود را تو زبند زن و فرزند بر
 بانبند چگونه ره روی بند بر
 وز عمر تمام بهره برداشته کیر
 برداشته کیر و باز بگذاشته کیر
 یا با صنی ساهه رخی خندان خور
 اندک خور و که گاه خور و نهان خور
 و نیخانه پر از نعمت و آراسته کیر
 روزی دو سته بسته و بر خسته کیر

جانامی صاف وقت کل خوش میخور
می خون رز است رز ترا میکوی
عمر تو چه دوصد چه سیصد چه هزار
گر پاوشی و کر کدای بازار
ایدل همه اسباب جان خواستیم
و انگاه بر آن سبزه شی چون شنیم
ایدوست غم جهان بیهوده مخور
چون بود که شت نیست نابود
ای خواجه فحش کر ترا هست
ایشان همه از صانع و صفتش کونند
گر کو هر طاعت نسفتم هرگز
نومید نیم ز بارگاه کرمست
از جمله فستکان این ماه دراز
زینهار و راین سراج از روی نیاز
رو بر سرفلاک جهان خاک انداز
چه جای عبادت و چه جای نماز

بر یاد تبتان غنچه و لکش میخور
خون بر تو علال کرده ام خوش میخور
زین کهنه سر بر بون بر دنت ناچار
این هر دو بیک نرخ بود آخر کار
باغ طربت سبزه آراسته کیر
بشسته و باداد بر خواسته کیر
سپوده غم جهان فرسوده غم
خوشباش و غم جهان نابوده غم
چندین ز حسد منکر بر اهل نظر
تو از دم حیض و از نجاسات دگر
ور کر و رست ز رخ ز خستم هرگز
زیرا که یکبار دو نکستم هرگز
باز آمده کو که با کوید راز
چیزی نگذاری که نمی آئی باز
می میخور و کرد خوب رویان می نماز
گر خجله فستکان کی نامد باز

این چرخ که با کسی نمیکوید راند	دله	کشته بستم هزار محسود و ایاز
می خور که بکس عسرد و بار پند	دله	هر کس که شد از جهان نمی آید باز
با تو بخرابات اگر کویم راز	دله	ز آنکه نکم روی بجز آب نماز
ای دل و آخر همه خلق توئی	دله	خواهی تو مرا سپوز و خواهی نبواز
در کتم عدم خفته بدم کشتی خیر	دله	دار و بجان و در جهان شور انگیز
و اکنون که بفرمان تو ام حیرانم	دله	العصه چنان دار که کج دار و میز
بازی بودم پریده از عالم راز	دله	بو تا که پر دم می شیبی بفر از
اینجا که نیافتم کسی محرم راز	دله	ز آن در که در آمدم برون رفتم باز
ایدل چو حقیقت جهان هست مجاز	دله	چندین چو بری خواری ازین رنج و
تن را بقضا سپار و با و در بساز	دله	کاین رفته قلم ز بجز تو نماید باز
وقت سحر است خیرای مایه نماز	دله	ز مکت ز مکت با و ده خور چاک لغواز
کانه که بخوابند نه پای در راز	دله	و آنها که شدند کسی نمی آید باز
مایم فاده روز و شب مکت نماز	دله	بر خیره نهاده روی در شب و فراز
نی هیچ ره آورده بحسب رنج و	دله	نی هیچ پس افکنده بجز راه دراز
ای مرد و هنر مند که تر بر خیز	دله	و آن کو دک خاک پیرا کو بر خیز
و آنگاه بگویش که بغفلت پی بر	دله	مغر سر کعبه و چشم پروریز

دله	ما عاشق و آشفته و مستقیم امروز	دله	در کوی بتان با دهر پرستیم امروز
دله	از بستی خویشان بکلی رسته	دله	پیوسته بحباب السقیم امروز
دله	کردیم و کوشیده رندی آغاز	دله	بجگر بی زینیم بر چرخ غار
دله	هر جا که پیاله ایست ما را یعنی	دله	کردن چو صراحی سوی او کرده
دله	بودی که بنووت بخور و خواب نیاز	دله	کردند نیاز مندت این چار نیاز
دله	هر گیت بتواخچه داد و بستانداز	دله	تا باز چنان شوی که بودی آغاز
دله	معتوق که عمرش چو غم با و دراز	دله	امروز تلافی بنو کرد و آغاز
دله	بر چشم من انداخت دمی چشم و بر	دله	یعنی که کوفتی کن و در آب انداز
دله	از عمر تو چو که می تراشد شب و روز	دله	مگذار که بر تو خاک باشد شب و روز
دله	روز و شب خویش را بشاوی گذران	دله	ای بس که نباشی تو و باشد شب و روز
دله	بر روی کل از ابر نقابست هنوز	دله	در طبع دلم میل شرابست هنوز
دله	در خواب مرو چه خوابست هنوز	دله	جانامی خور که آفتابست هنوز
دله	با مردم پاک اصل عاقل آفرین	دله	وزنا اهلان هزار فرسنگ گیریز
دله	کز هر دهر دتر آخر و مند نبوش	دله	در نوش رسد ز دست تا اهلان
دله	یارب تو جمال آینه مهر انگیز	دله	اراسته بسبیل و عنبر بریز
دله	پس حکم همی کنی که در وی منکر	دله	این حکم چنان بود که کج دار و میز

حکی که ازو محال باشد پرسینه
 آنگاه میان امر و نیش عاجز
 بالبعثگانیم و فلک لعبت باز
 باز چه همی کنیم بر نفع وجود
 افسوس از این مکت چه پرگت باز
 از بسکه دلش با ستخوان بایل بود
 رفتند و ز فستکان یکی نام باز
 کارت ز نیاز میکشاید نه نام باز
 لب بر لب کوزه بروم از غایت باز
 با من بزبان حال میکفت این باز
 ای بر همه سروران عالم فیروز
 یکشنبه و دو شنبه سه شنبه چار
 می پرسید که چیست این نفس مجاز
 نصیحت پدید آمد از دریائی
 ای واقف اسرار ضمیر همه کس
 یارب تو مرا توبه ده و عذر پذیر

فرموده و امر کرده کز وی بگریز
 در مانده جانیاں که کج دار و میرز
 از رو حقیقتی نه از روی مجاز
 قیم بصندوق عینیکت باز
 کو در رفتن پیاد بودی بهماز
 شد عاقبتش نصیب دندان گراز
 تا با تو بگوید ارس پرده راز
 باز چه بود نمازی صدق و نیاز
 تا زو ظلم واسطه عمر دراز
 عمری چو تو بوده ام دمی تا بساز
 دانی که چه وقت می بود روح افروز
 پنجشنبه و آوینه و شنبه شب و روز
 کر بر کویم حقیقتش هست و راز
 و آنگاه شده لقمه سحر آفر باز
 در حالت عجز دستگیر همه کس
 ای توبه ده و عذر پذیر همه کس

آغاز و دان کشتن این زمین طاس
 و البته نمی شود بمحیا و تحول
 از حادثه زمان آینده میرسد
 این بکجه نقد را غنیمت میدان
 ایچرخ خدیس خس و خوارش
 چرخ فلک را بچین عادت بس
 مرغی دیدم شسته بر بار طوس
 با کلمه همی گفت که افسوس افسوس
 خیام اگر زباده مستی خوش باش
 چون عاقبت کاهان فستی است
 تا چند کم عرضه دانی خویش
 ز تار معان که بر میان خوابم بست
 جایست که عقل افرین میرندش
 این کوزه کرد هر اگر جام لطیف
 از نامد باز و مکن چهره خویش
 بر دوازده نیامی دنی بجز خویش

وله

وله

وله

وله

وله

وله

وله

وله

و انجام خرابی خنک اساس
 سنجیده میشود بمقیاس قیاس
 و هر چه رسد چو نیست پائنده میرسد
 از رفقه هیندیش و ز آئینه میرسد
 هرگز نروی تو بر مراد و دل کس
 ناکس تو کس کنی و کس را ناکس
 در پیش بخفا ده کله کیمیا کوس
 کو بانگ جبر سحرا و کجا ناله کوس
 با ساد و رخی اگر نشستی خوش باش
 انکار که نیستی چو هستی خوش باش
 بگرفت دل من از پریشانی خویش
 دانی ز چه از تنگ مسلمانان خویش
 صد بوسه زهر بر چین میرندش
 می سازد و بار بر زمین میرندش
 و ز آمد با آب مکن حشره خویش
 ز آن پیش که دهر بر کشد دهره خویش

باروی نکو شراب روشن درکش	دل	با دوست دل از بجای دشمن درکش
باساده رخی نشین و بگذر از خویش	دل	پیر این کس بر دوستی از تن درکش
بگذار و لا و سوسه عمل معاش	دل	از بنستی خویشتن بر چون او باش
در بزم قلندران معنی نشین	دل	ازاده شود شراب نوش و خوش باش
ایدل مطلب زد و یکران محرم خویش	دل	خوش باش بهر در و دل مریم خویش
تنها نشین و خویشتن جو غم خویش	دل	از بدمت آرزو کند بدم خویش
می کر چه حرامست مدش پیش	دل	با نغمه و چنگ صبح و شباش پیش
جامی زمی لعل کرت دست دهد	دل	یک قطره را بکن تمامش پیش
سر مست میخانه گذر کردم و دو	دل	پیری دیدم مست و سبونی پر دو
کشم ز خدا شرم داری ای پیر	دل	کها کرم از خداست می نوش و جو
ایام شهاب رفت و خیل خموش	دل	تلخست مرا عیش ولی می خموش
این قامت همچو تیر من کشته گان	دل	زه کرده ام از عصا و خوش میکش
آن می که خضر خسته دارد پاش	دل	او آب حیاست و منم لپاش
من قوت دل و قوت خوش خاتم	دل	چون کف خدا منافع لداش
بگرفت مرا عشق بجاری خوش پیش	دل	کها چون آدم تو پای پیونش
القصه چنان سوخت دلم از غم او	دل	کاش همه بیزم شد و بیزم اش

ایچرخ مرا کش بدستی خویش
 من خود ز غم خویش تیستی خویش
 غم چند خوری بکار نا آمده پیش
 خوشباش جهان تنگ کن بدل پیش
 پندی و همت اگر بمن داری گوش
 عقبی همه روزه است و دنیا یکدم
 یکیک هنرم بین و کنه ده و بخش
 از با و هوا آتش کین را مفرود
 در کار که کوزه کری بود دم دوش
 هر یک بزبان حال ما سخن تند
 تا ویت بقای من بود اندر دوش
 ای کوزه کرا که از کلم کوزه کنی
 آن می حیات جاودانیت نباش
 سوز و چو آتش است لیکن غم او
 می در قح انصاف که جانیت لطیف
 لایق بنوید چکران بدم من

دله

دله

دله

دله

دله

دله

دله

دله

بشناس بلند می من و پستی
 پیوسته طول باشم از هستی خویش
 رنجست بصب مردم دور باش
 اگر خوردن غم هضم نکردم و پیش
 از بهر خدا جامه تدویر می پوش
 از بهر دمی ملک بدر می فروش
 هر چه بر من که رفت جسته اند بخش
 ما را سهر خاک رسول اند بخش
 دیدم دو هزار کوزه کویا و خموش
 کو کوزه کرو و کوزه خرو کوزه فروش
 در کاسه خوشدلی کنم در دی نوش
 و آن کوزه بجز بی فروشان مفروش
 سرمایه لذت جوانی است بنوش
 سازنده چو آب زندگانیست بنوش
 در کالبد شیشه روانیت لطیف
 جز ساغر و بادیه کان کرا نیست لطیف

خیام زمانه از کسی دار و ننگ
 می خور تو در آیدینه با ناله و چنگ
 بان صبح و مید و دامن ^{بشید}
 می نوش هلا که صبح بسیار دمد
 روحی که منزه است از لایس خاک
 می ده تو باده صبوحی بهدوش
 بس پرین عمر که هر شب افلاک
 هر روز بسی زمانه نشاو و غمناک
 که صلح نیام ز فلک چنگ اینک
 جام می حل ارغوان زنگ اینک
 ای چرخ فلک زمان شناسی نه نک
 از چرخ زنی و دو شخص پوشیده شوند
 تا کی ز بها های تو ای چرخ فلک
 من سوخته ام تمام و هر لحظه تو نیز
 از آتش آخرت نمیداری باک
 چون باد اجل چراغ عمرت بجشد

که در غم ایام نشیند و استنک
 ز آن پیش که آید بکینه آید بر سنک
 برخیز و صبوح کن چرائی غمناک
 او روی با کرده و ماروی نجاک
 همان تو آمده است در عالم خاک
 ز آن پیش که گوید انفس المداک
 برو و خسته و کمر درک ریانش چاک
 از آب بر آورد و سر و بر و خاک
 و ر نام نگو نباشد م ننگ اینک
 انگش که میخور و سر و ننگ اینک
 پیوسته مرا بر بنه سازی چو سناک
 پس چرخ زنی به از تو ای چرخ فلک
 از بهر خداجور کن آهسته ترک
 بر سوخته می پرگنی سووه ننگ
 در آب ندامت نشدی هرگز پاک
 ترسم که تر از ننگ نپذیرد خاک

کر کل نبود نصیب ما خارا نیک
 در خرّمه و خاقاه و شخی نبود
 چند از غم و خصه حسان قلا قال
 از سبزه چو شد روی زمین میلا میل
 بگذار دلا و سوسه فکر محال
 از آد شو و مجبر و باده پرت
 این صورت کون چاه شیش خیال
 بشین قبح باده بنوش خوشباش
 چون باد برف اورسیدن شکل
 کفش دیده روی او نتوان دید
 می خور که نه علم دست گیر دغل
 آن طایفه که از خری می بخورند
 با سرقه قدی تازه تر از خرمن کل
 زان پیش که ناکه شود از کر کل
 تا کی زاهد حدیث رافی زازل
 می خور که شراب ناب را نیست بد

در نور غیر سب با ما را نیک
 ناقوس و کلیسیا و زنا را نیک
 بر خیز و بشادی گذران حالا حال
 در کش می لال از قبح مالا مال
 در کش قبح باده و بکذر زلال
 تا مرد شوی رسی بهر حد کمال
 غار ف بنود هر که نذار این حال
 قانع شوا زین نش و خیالات محال
 وز دست غش عثمان کشیدن مشکل
 کردیده ماست دیده دیدن شکل
 الا کرم و رحمت حق عز وجل
 از جمله انعام شمار ای احوال
 اند دست مده جام می و دامن کل
 پیر این عمر تو چو سپهر این کل
 بگذشت ز اندازۀ من علم و عمل
 هر مشکل را شراب کرد و اند حل

می برکت من نه و برآور غلغل
 بی نغمه اگر روا بدی می خوردن
 از بزم حنیض خاک تا اوج اجل
 پروان چشم ز بند هر کز چیل
 اسرار حقیقت نشود خل لبوال
 تا جان نگی خون نخوری پنجه سال
 ای دل مشغول نصیحت اهل چیل
 که راحت جان و قوت رعیت یاند
 در سر مکر از هیچ سودای محال
 با و ضرر ز نشین و عیشی میکن
 کس غلبه و حجم را ندیده است ایدل
 امید و براس با پیکر نیست کران
 تا کی ز جای هر کسی ننگ کیشم
 خوش باش که ایام ترا یخ کدشت
 ایزد چو نخواست آنچه من خواسته ام
 اگر جمله عواست که او خواسته است

با نغمه غم لیب و عسوت پیل
 می در سر شمشیر نگر دی قتل
 کردم همه مشکات کرده و زراجل
 بر بند کشاوه شد کر بند اجل
 نه نیز بدر با ختن نعمت و مال
 از فال تزاره نمایم بکمال
 که با و نه ناب عقل و دین را بخل
 می نوش بستان یکبارنگ گل
 میخور همه ساله ساغر مال مال
 و خمر بکمال بکه مادر بکمال
 کو کس که از آن جهان رسیده است
 جز نام و نشانی نه پدید است پیل
 و زنا کس روزگار نیز نک کیشم
 عید است پیا نامی کار نک کیشم
 کی کرد و دست آنچه من خواسته ام
 پس جمله خطاست آنچه من خواسته ام

از خالق کردگار و زرب رحیم	نومید مشو یکرم و عصیان عظیم
که مست و خراب بوده باشی امروز	فرو انجشد با ستخوانهای میم
که من کنه روی زمین کردستم	عفو تو امید است که یزد و دستم
کشتی که بر در عجز دست گیرم	عاجز تر ازین نخواه که اکنون بستم
من که ورق عمر غم در شکستم	این خنده می در دل ساغر شکستم
بر خیز و پیاله رازی پر گردان	باشد که غم جهان بهم در شکستم
در راه تو تا سب طرب تاشه ایم	با عیش و طرب و می نپرداشه ایم
قصه حکیم که باب نشاشه ایم	در منزل دزد و آشپیان ساشه ایم
یارب تو کلم سرشته من چکنم	پشم و قصه تو رشته من چکنم
بهرنیک و بدی که از من آید بوجد	تو بر سر من نوشته من چکنم
بافنس همیشه در بنوم چکنم	وز کرده خوشی تن بدروم چکنم
گیرم که ز من در گذرانی بکرم	زان شرم که دیدی که چه کردم چکنم
جانا من و تو نمونه پر کاریم	سر کرچه دو کرده ایم یکتا داریم
بر نقطه روانیم کنون دایره وار	تا آخر کار سر بسم باز داریم
این چرخ فلک که ما در او حیرانیم	فانوس خیال ازو مثالی دانیم
خوشید چراغدان و عالم فانوس	ما چون صوریم کا نذر و حیرانیم

شد دعوی دوستی دین دیر حرام
 دامن زهیم کشیدن اولی باشد
 بر خود در کام آرزو بر بستم
 کر صوفی مسجد و کر را بب دیر
 ناخن نبری که من بخود موجودم
 چون بود حقیقت مرا از وی بود
 بی باده بنوده ام دمی تا هستم
 لب برب جام و سینه بر سینه خم
 کھتم که در باده کلکون نخورم
 پیر خردم گفت بخرمت کوئی
 مقصود از جمله آفرینش ما یم
 این دایره جهان چو انکسرت نیست
 مادت با اتفاق دهم بر نیم
 خیرم و منیم پیش از دم صبح
 در عشق تو صد گونه طاعت بکشم
 کر عمر وفا کند جفا بای ترا

الف که مردمی کجا دوست کدام
 از دور بهر کی سلام است و کدام
 وز منت بزا کس و کس دارستم
 من دامن و او چنانکه هستم هستم
 یا این ره خو توار بخود پیو دم
 من خود که بدم کجا بدم کی بودم
 امشب شب قدر است من شستم
 تا روز بگردن صراحی دستم
 می خون رزاست و من در خونم
 کھتم که مزاج میکشم چون نخورم
 در جسم خرد جوهر منیش ما یم
 بی هیچ شکی نقش نکشیش ما یم
 پای زنده نشاط بر غم بر نیم
 کاین صبح بسی دمد که مادم بر نیم
 و ر بکشم این عهد غامت بکشم
 باری کم از آنکه تا قیامت بکشم

برگر بطرب شربت ابی مخورم
 نافی تو تم بر نکت سیچکسی
 امروز که غیبت در شراب تاکم
 زهر است غم جهان تریاقش می
 فرزین صفا که مست غمها بشدم
 از بازی غیل و شفاء چون در ماندم
 میل شرب ناب باشد دایم
 اگر خاک مرا کوزه کران کوزه کنند
 ای حیح ز گردش تو خورسندیم
 کر میل تو با پخرد و ناهیل است
 سر حلقه زندان خراب است منم
 انکس که شب دراز از باد ناب
 من بی می ناب زیستن توانم
 من بنده اندم که ساقی کوید
 دنیا چو فاست من بخر فکشم
 گویند خدا ترا ز می تو به دهاد

ما از کف اندوه شربابی نخورم
 ما از جگر خویش کبابی نخورم
 زهری بود از زهر و درد تراکم
 تر یاق خورم ز زهر و درد بام
 و ز اسب پیاده چاهات شدم
 رخ برنج او نماده و دست شدم
 کوشتم بنی و رباب باشد دایم
 آن کوزه پراز شراب باشد دایم
 آزادم که لایق سبب ینم
 من نیز چنان اهل و خرد منبندیم
 افتاده بحصیت ز طاعات منم
 و ز خون جگر کند مناجات منم
 بی جام کیده بار تن نتوانم
 یکجام دگر بکسیر و نشتوانم
 جز با و نشاط و می روشن کنم
 او خود ندهد و کرد در من کنم

د	من ظاهر نیستی و هستی دانم	د	من باطن هر فراز و پستی دانم
د	با این همه از دانش خود پندارم	د	گر مرتبه درایستی دانم
د	دیگر غم این گردش کرد و نوحه	د	جز با و ده صاف و می کلگون بخوریم
د	می خون جهانست و جهان خونی ما	د	ما خون دل خونی خود چون بخوریم
د	ما گزنی بخودی طربناک شدیم	د	وز پایندون بر سر افلاک شدیم
د	آخر همه ز آلاش تن پاک شدیم	د	از خاک برآمدیم و بر خاک شدیم
د	ای مفتی شمس از تو پر کار تریم	د	یا اینجه مستی از تو هشیار تریم
د	تو خون کسان خوری و ما خون را	د	انصاف بده کدام خود بخوار تریم
د	یک دست بمصحفیم یک دست بجام	د	که مرد حلالیم و کبی مرد حرام
د	ما نیم درین کسب دیروزه فام	د	نی کافر مطلق نه مسلمان نام
د	من باده خورم و لیکت مستی نکنم	د	الا بقبح و راز دوستی نکنم
د	دانی غرضم ز می پرستی چه بود	د	ما بچو تو خوشیستن پرستی نکنم
د	در جستن جام جم جهان پیویم	د	روزی نشسته ایم و شبی نشویم
د	زا و ستاد و چو وصف جام جم	د	خود جام جهان نای میبجویم
د	افسوس که پنهانیده فرسوده شدیم	د	وز داس سپهر سرنگون سوختم
د	درد و اندامت که ما چشم زدیم	د	تا بوده بجام خویش نابوده شدیم

اول	ما خرقه زید در سر خرم کردیم	اول	وز خاک خرابات تنیم کردیم
دول	باشند که درون میسکه دریا هم	دول	عمری که درون مدرسه کم کردیم
سول	در مسجد اگر چه بانیاز آمده ایم	سول	حقا که نه از بهر نماز آمده ایم
دول	زینجار روزی سجاوه دزدیدیم	دول	آن کهنه شده است باز بازمیدیم
سول	من در رمضان روزه اگر میخورم	سول	ماطن ببری که بی خبر میخورم
دول	از هفت روزه روز من چون شب بود	دول	پنداشته بودم که سحر میخورم
سول	ز نیکو نه که من کار جهان می بینم	سول	عالم همه رایگان بر آن می بینم
دول	سبحان اله بهر چه در می نکریم	دول	ناکامی خویشتن در آن می بینم
سول	وردایره وجود دیر آمده ایم	سول	وز پایه مردمی بزیر آمده ایم
دول	چون عمر نه بر مراد ما میکند	دول	ایکاش سر آمدی که سیر آمدیم
سول	ما افسرخان و تاج کی بفروشیم	سول	دستار قصب بیاکت فی بفروشیم
دول	شبیخ که پیک لشکر تدویر است	دول	ناگاه بیک پیاله می بفروشیم
سول	چون بنیت مقام مادرین دیریم	سول	پس بی می و محشوق غذا مییابیم
دول	تا کی ز قدیم و محدث ایمر دسیم	دول	چون من رفتم جهان چو محدث چو قدیم
سول	پاک از عدم آمدیم و ناپاک شدیم	سول	اسوده درآمدیم و غمناک شدیم
دول	بودیم ز آب دیده در آتش دل	دول	و ادم بیا و عس و در خاک شدیم

در پای اجل چون سرفکنده شوم
 ز نهار کلم بحسب صراحی بکنند
 جام روغن وی بدر است مقیم
 یکبارگی این عمر من ای در یتم
 چون آتش اگر بر آسمان بر کزیم
 در خاک شویم از آنکه خاکی بودیم
 یارب من اگر گناه چقدر کردم
 چون بر کرم و وثوق کلی درم
 یکچند بگوئی با ستاد شدیم
 پایان سخن شنو که ما را چه رسید
 ز آن پیش که از زمانه بانی بخوریم
 کاین سبک اجل بجاه رفتن مارا
 ایدوست پاتامم فردا بخوریم
 فردا که ازین دیر کهن در کزیم
 من با دو تلخ تلخ دیرین خورم
 انکور علال خویش در خم کرد

دله

دله

دله

دله

دله

دله

دله

دله

از خج امید عمر بر کنده شوم
 باشد که زباده تر شود زنده شوم
 سچاره دل از تنیب فردا بدویم
 رفته همه حسرت است با آنده بیم
 از آب روان اگر چه پاکیزه تریم
 باد است جهان باده بده تا بخوریم
 بر جان و جوانی و تن خود کردم
 بر کشت و توبه کردم و بد کردم
 یکچند با ستادی خود شاد شدیم
 از خاک بر آمدیم بر باد شدیم
 بایکدگر امروز شدای بی بخوریم
 چندان ندهد امان که بی بخوریم
 وین کیدم عمر را غنیمت شمیرم
 تا بهفت هزار سال کان سر بهیرم
 و اندر رمضان در شب آینه خورم
 کو تلخ مکن حسی تا من نخورم

هر روز بگاه و در خرابات شوم	دل	همراه قلندران طامات شوم
چون عالم ترو انجیات توئی	دل	تو غمیده تا بمناجات شوم
از باد و شود بکبر از سر با کم	دل	وز باد و شود کشاده بند محکم
ابلیس اگر ز باد و خوروی کیدم	دل	کردی دو هزار سجده پیش آدم
یکچو غم ایام نداریم خوشیم	دل	کر چاشت بود شام نداریم خوشیم
چون بخت با میرسد از مطنج غیب	دل	از کس طمع خام نداریم خوشیم
در میکده عشق نیازی دارم	دل	باشم عشق سوز و کدازی دارم
انکه می عشق طهارت کرده	دل	با روی بت خویش نیازی دارم
پوسته ز گردش فلک غمکنم	دل	با طبع خیس خوشیستن در کنم
علی نه که از سر جهان بر خیزم	دل	عقلی نه که فارغ از جهان بشینم
تا چند اسیر عقل هر روزه شویم	دل	در دهر چه صد ساله چه یک روزه شویم
دوده تو بگاسه می از آن پیش که ما	دل	در کار که کوزه کران کوزه شویم
تا چند طامست کنی ایراد خام	دل	مارند و خراباتی و ستم مدام
تو در غم تسلیج و ریای تلبیس	دل	ما بامی و طریقم و مشق و بکام
بر مغرش خاک هتکان می پنم	دل	در زیر زمین نهنگان می پنم
چند آنکه بصحری عدم می کرم	دل	با آمده کان و رفتگان می پنم

ترسم که چو بعد ازین بجا لم ترسم
 امروز که درویم غنیمت شیرم
 بیا که سرمست شراییم مدام
 گذار نصیحت من ایزاد خام
 با رحمت تو من از کینه بندیشم
 کر لطف تو ام سفید و انیخرد
 عید است پاتامی کلر نک کشم
 بایار سبک روح دمی شینم
 ایدوست پاتام غم فردا خوریم
 بی حکمت نیست هر کسای که مرا
 ماطن ببری که از حجب ان میترسم
 مردن چو حقیقت است با کم نیست
 کر من ز می مغایه مستم بستم
 هر طایفه بمن کافی وارند
 برخیز و بپا که چنک بر چنک زینم
 چون باده خوریم در خرابات خوریم

با همفسان نیز فراهم ترسم
 شاید که بجز خود دین دم ترسم
 در مجلس با نیست بجز باده و جام
 ماباده پرستم و لب یار بجام
 با توشه تو زنج ره بندیشم
 یکدزد زمانه سیه نسبیشم
 با نغمه عود و ناله چنک کشم
 رطلی دوشه باوه کران سنک کشم
 وین یکدم شدر غنیمت شمریم
 پس ما غم آئنده ز بهر چه خوریم
 وز مردن دور رفتن جان میترسم
 چون نیک نزلیم از آن میترسم
 کر کافرو کبر و بت پرستم بستم
 من ز آن خودم چنانچه بهستم بستم
 می باز خوریم و نام بر نک زینم
 وین شیشه نام و نک بر نک زینم

در دامن نایب پوناخت زینم	می نوش کنیم و نام بر نکت زینم
سجاده یک پاله می لغو شیم	ناموس بی دهم و بر نکت زینم
محرم هستی که با تو کوم کیدم	کز اول کار خود چه بوده است
محنت زده سرشته اندا کل غم	یکروز جهان بخور و برداشتیم
هانی سحر بات خروشی زینم	بر میکده بگذریم نوشی زینم
دستار و کتا برافروشیم بی	بر مدرسه بگذریم و جوشی زینم
کل گفت که من یوسف مصر خیم	یا قوت کران مایه پر زده شیم
گفتم چو تو یغی نشانی نباش	کها که بخون غرق نکریم
بازلف تو کرد دست درازی کردم	از روی حقیقت بخجاری کردم
در زلف تو دیدم دل دیوانه خویش	من بادل خویش دست بازی کردم
چند آنکه ز خود نیست نرم هستم	هر چند بلند پایه تر سپت نرم
زین تر آنکه از شراب هستی	هر لحظه که بشیار نرم است نرم
صبح است دمی بر می کلزناکت زینم	وین شیشه نام و نکت بر نکت زینم
دست از ازل دراز خود باز شیم	در زلف دراز و امان چنکت زینم
آن به که ز جام و با ده دل شاد کنیم	وز نامه و کدشته کم یاد کنیم
این عارینی رواق زندانی را	یک لحظه ز بند عقل آزاد کنیم

روزیکه بوی کوزه کر میسکند زم	د	خود را بمیان کوزه های شرم
زان پیش که کل بکوزه کر میسکند زم	د	شاید که کند کوزه یی باده خورم
آن لحظه که از اجل کریزان کردم	د	چون برکت ز شاخ عمریزان کردم
عالم ز نشاط دل غم بر بال کنم	د	زان پیش که خاک خاک نیزان کردم
یکسوز زینب عالم از آونیم	د	یکدم زدن از وجود خود شایدم
شاگردی روزگار کردم بسیار	د	ورد و در جهان بسوز استاونیم
کرد و گیری چکونه پرواز کنم	د	با عشق توئی چگونه آغاز کنم
یک لحظه سر شک دیده می نکند ارد	د	تا چشم بروی دیگری باز کنم
آن آه که پیش هیچ محرم زخم	د	و آن دم که به پیش هیچ بدم زخم
کرد و یابم که جز تو کس می شنود	د	حقا که بمیرم از دم و دم زخم
من کو بر خود بقیمت کم ندادم	د	درد تو بصد هزار مرهم ندادم
خاکد ر تو بملکت جم ندادم	د	یکموی ترا بجز د و عالم ندادم
هنکام کل است اختیاری نکنم	د	و آنکه بخلاف شرح کاری نکنم
با سبزه حنانه رخ روزی چند	د	بر سبزه زجره لاله زاری نکنم
و شمن بغلط گفت که من فلسفیم	د	ایزد و داند که آنچه او گفت نیم
لیکن چو درین غم آشیان آمده ام	د	آخر کم از آن که من بدانم که کیم

اسرار ازل را نه تو دانی و نه من ^{اوله}
 هست از پس پرده کھلوی من و تو ^{دوله}
 حق جان جهانست و جهان جلوه بدن ^{دوله}
 افلاک عناصر و موالیید اعضا ^{دوله}
 هر روز گردش تو ای چرخ کن ^{دوله}
 وین طرفه که نا اهل تو از دگمت ^{دوله}
 ای چرخ همیشه در بر روی بامن ^{دوله}
 در صلح چو ماندگان نکر دم با تو ^{دوله}
 بر خیز و مخور غم جهان گذران ^{دوله}
 در طبع جهان اگر وفا می بودی ^{دوله}
 نیکست بنام نیک مشهور شدن ^{دوله}
 خمار بیوی آب انکور شدن ^{دوله}
 بر سندی غم پذیر من رحمت کن ^{دوله}
 بر پای خرابات رو من نجشای ^{دوله}
 نتوان دل شاد را بغم فرسودن ^{دوله}
 و در هر که داند که چه خواهد بودن ^{دوله}

وین حرف متحانه تو دانی و نه من
 چون پرده برافت نه تو دانی و نه من
 و اصناف طایفه حواس این تن
 توحید همین است و ذکر با هر فن
 کحل حیرم بر کند از رخ و زین
 کس نیست که گویدش بنگشت یکن
 درمان دگر کسی و دوروی بامن
 در خفا چه بود کان نکر دی بامن
 خوشباش و می شاد و مانی گذران
 نوبت بخودار نیامدی از دگر کان
 عار است ز جو چرخ رنجور شدن
 بزرگم بزد خویش مغرور شدن
 بر جان دل اسیر من رحمت کن
 بر دست پیاله گیر من رحمت کن
 وقت خوش خود بنگشت محنت کن
 می باید و معشوق و بکام آسودن

دله	کس نیست درین کجاست و شنبویم	دله	شد ناله زین چمن نفس و محرم من
دله	بنی کر چه چو نیست دید پرغم من	دله	من سحر بسم تا بسراید غم من
دله	مسکین دل دردمند دیوانه من	دله	بشمارند عشق جانانه من
دله	روزی که شراب عاشقی شد	دله	در خون جگر زدند پیکان من
دله	قومی متفکرند در مذنب و دین	دله	جمعی میخراند در شک و یقین
دله	ناگاه منادی برآید ز کین	دله	کای پنهان راه نه آنت من
دله	ای کشته شب و روز بنیاد گران	دله	اندیشه نیکینی تو از روز گران
دله	آخر نفسی بین و باز آیی بخود	دله	کایام چگونه می کند با دیگران
دله	گویند مرا که می بخور کمترین	دله	آخر بچه عذر برداری سوزین
دله	عذر من رخ یار و با ده صدم است	دله	انصاف بده چه عذر روشن ترین
دله	گر بر فلک دست بدی چون یزدان	دله	برداشتی من این فکر از میان
دله	از نو فلک در چنان ساحمی	دله	کازاده بکام دل رسیدی آسان
دله	بشنو من ای زبده یاران کهن	دله	اندیشه کن زین فلک پی سروین
دله	بر کوشه عرصات قیامت نشین	دله	باز بچه چرخ را تا شانی کن
دله	شمر مت نماید زین تباهی کردن	دله	زین ترک او امر و نواهی کردن
دله	گیرم که سر اسیرین جهان ملک شود	دله	جز آنکه رها کنی چه خواهی کردن

تو آمده بپادشاهی کردن	با خوشن آیینین تباهی کردن
چیزی نه بدی و نباشی فردا	پیدا است که امروز چه خواهی کردن
خواهی بنده پیش تو گردون کردن	کار تو بود همیشه جان پروردون
بچون منت اعتقاد باید کردن	می خوردن داندوه جهان ناخوردون
این جسم پایله بین بجان آبتن	بچون سمنی بارغوان آبتن
فی فی غلظم که باده از غایت لطف	آبیت آبش روان آبتن
مشو سخن زمانه ساز آمده کان	می گیر مروتی طر از آمده کان
رفتن پیکان بیکان طر از آمده کان	کس می ند نشان باز آمده کان
کاویت در آسمان و نامش پرویا	کیت کاو و در نقشه در زیر زمین
چشم خروت کشای چون ابله بین	زیر و زبر و کاو و مشی حسین
بر موجب عقل زندگانی کردن	شاید کردن ولی ندانی کردن
استاد و تور و زکار چا بکدست است	چندان ببرت زندگه وانی کردن
دوش از سر و ج از صفای دل من	در میکده آن روح فرای دل من
جامی بن آورده که بسان و بنوش	کشم نخورم گفت برای دل من
ای که توانی خلاصه کون و مکان	بکذا رومی و سوسه سود و زیان
کیت جام می از ساقی باقی بستان	تا باز می توانم هر دو و جهان

چون حاصل آدمی دین شورستان
 خرم دل آنکه زین جهان زود برفت
 از گردش این دایره بی پایان
 یا با خبری تمام از نیک و بدش
 جانا همه آب گشت و لهما همه خون
 ای با علمت خرد رو گردون گردون
 می خوردن و کرد کل رخا ن گردون
 که مردم میخوار بدو بخ باشند
 دانی ز چر است تو به ناکردن من
 برایل مجاز است تحقیقی حرام
 تا کی غم استخو زم کریں ویر کهن
 ز آن پیش که رخت زین سمر بیدم
 صیاد نه حدیث بخیر مکن
 چون پر حقیقت از تو معنی طلبد
 احوال جهان بدو لم آسان میکن
 امروز خوشم بدار و فردا با من

جز خوردن غصه نیست ناکند جان
 و آسوده کسیکه خود نیا مد بجان
 بر خور واری دو نوع مردم راون
 یا پنجه از خود و از کار جهان
 تا حقیقت حقیقت از پس پرده برون
 ای از تو جهان بره تو از ره پرون
 بهتر نه هزار راهی و ز زید
 پس روی بهشت را که خواهد دید
 زیرا که حرام نیست می خوردن من
 می خوردن اهل زور گردون من
 احوال مرانه سمر پدید است نه تن
 ساقی به هم می که بهین است سخن
 چیزی که نخوانده تو تقریر مکن
 از دیده مکن روایت از دیده مکن
 و افعال بدم ز خلق سخنان مکن
 آنچه از کرم تو می سمر دآن می کن

و در امن این چرخ نوا یگر کن
 دستی که زمانه را تا بدسرون
 دارم زجای خلک آینه کون
 از دیده رخی همچو پیاله پراشت
 رندی دیدم نشسته بر خاک زمین
 فی حق نه حقیقت نه شریعت نه تعین
 تا بتوانی خدمت رندان می کن
 بشنو سخن راست ز جیام عمر
 از آنکه وقوفت بر احوال جهان
 چون نیک و بد جهان بسر خواهد
 روزیکه ز تو که شسته شد یاد کن
 از آمد و بگذشته خود یاد کن
 اکنون که زنده هزار دستان دستان
 بر خیز و پیا که کل بشاوی شکفت
 در چشم پیاله جان روانست روان
 در آب فمرده آتش سیاست

با بار تو سر زکیت گریبان بکن
 گوته بکن از وی که دراز است سخن
 و ز کردش روزگار خس پرورد
 در سینه دلی همچو صراحی پر خون
 نه کفر و نه اسلام نه دنیا و نه دین
 اندر و در جهان کرا بود در خسته
 دنیا و غار و روزه و پیران می کن
 می بخور و ره میزن و احسان میکن
 شادی و غم در پنج بر و شد آسان
 خوابی همه در و باش و خوابی در مان
 فردا که نیامد است فریاد کن
 حالی خوش باش و عمر بر یاد کن
 جز با و چه از کف مستانستان
 روزی و دوشه داد و خو در لبانستان
 در روح مجسم آن روانست روان
 در ورج بطور محصل کانت روان

روزیکه مقدسان خاکی مکن	دله	کروند سوار باز بر مرکب تن
چون لاله بخون خویش آخته کفن	دله	از خاک سرکوی تو بر خیرم من
زین کسب بد کرده بد فعالی بین	دله	و ز جمله دوستان جهان خالی بین
تا بتوانی بیک نفس خود را باش	دله	فردا مطلب گذاردی خالی بین
از آمدن و رفتن ماسودی کو	دله	وز تارا امید عسرا پودی کو
در خنجر چرخ جان چندین پاگان	دله	می سوزد و خاک میشود دودی کو
بردار پیا له و سبواید بخو	دله	بر کرد و بگرد سبزه زار و لب ح
کاین چرخ بسی قد بتان محسوس	دله	صد بار پیا له کرد و صد بار سبو
ای آب حیات مضر اندر لب تو	دله	گذار که بوسد لب ساغر لب تو
گر خون صراحی نخورم مرد نیم	دله	او خود که بود که لب نند بر لب تو
آن قصر که بر چرخ همی زد و پهلوی	دله	بر دور که او شمعان بنهادی رو
دیدیم که بر کنکره اش فاشه	دله	بنشسته و میکند که کو کو کو
یا قوت لب لعل بد خسانی کو	دله	و آن راحت روح و راج یکانی کو
می کر چه حرام در مسلمانی شد	دله	تو می خور و غم فخر مسلمانی کو
چون باده خوری ز عقل سگانه بشو	دله	مدهوش مباحش و جمل راخانه بشو
خواهی که می لعل حلالیت باشد	دله	از ارکسی مجوی و دیوانه بشو

در دیده تنگ مور نور است نور
 ذات تو سزاست مر خدا و ندی را
 وزی که بود وقت هلاک من تو
 ای بسکه نباشیم درین چرخ کبود
 ای آنکه پدید کشم از قدرت تو
 صد سال با امتحان کنه خواهم کرد
 ای رفته کجایان قضا بچون کو
 کائنات که ترا فکند از ترک پو
 این چرخ فلک بهر هلاک من و تو
 بر سبزه نشین پیاله کش دیر نماند
 ماییم خریدار می کمند و نو
 و اینکه پس از مرگ کجا خواهی رفت
 چون رفت ز جسم جوهر روشن تو
 آیند و روید چو کس نشناسد
 از تن چو برفت جان پاک من و تو
 و آنکه ز برای خشت کور و کران

کر با خردی تو حرص را بنده شو
 چون آتش تیز باش و چون آب روان
 ناگرد و گناه در جهان کیست بگو
 من بد کنم و تو بد مکافات دهی
 شد از همه ناکسان نمان داری تو
 بنکر که میان مردمان کاهست
 ای زندگی تن و تو انم همه تو
 تو هستی من شدی از انم همه تن
 اید زخم جهان که گفت خون شو
 دانی چه کنی چونیت سمان مقام
 تن در غم روزگار پیداوده
 دل خبر سبز زلف پرزاده
 در مجلس عشاق نشیتم همه
 از باوه شوقش قدحی نوشیدیم
 ای یازد روزگار باش آسوده
 چون کسوت عمر بر تن چاک شو

در پای طمع خام و سیر افکنده شو
 چون خاک به باد و پراکنده شو
 آنکس که گنه نکرده چون زیست بگو
 پس فرق میان من و تو چیست بگو
 راز از اهل زبان نمان داری تو
 چشم از همه مردمان نمان داری تو
 جانی و دلی ای دل و جانم همه تو
 من نیست شدم و تو از انم همه تو
 یا ساکن عشوه خانه گردون شو
 انکار درون نیامدی بیرون شو
 ما را زخم کدشتگان یادده
 بی باده به باش و عمر بر بادده
 از محنت ایام بر ستیم همه
 از آوده و آسوده و ستیم همه
 و اندوه زمانه کم خور از پیسوده
 چه کرده چه گفت و چه نابوده

فریاد که عمر رفت بپرو	دله	هم لقمه حرام و نفس آلوده
فرموده ناکرده سپه رویم کرد	وله	فریاد ز کرد و پای نافه رسوده
اندیشه عمریش از شصت تنه	وله	هر جا که قدم نمی بجز مست تنه
زان پیش که کله سرت کوزه کند	وله	رو کوزه فروش و کاسه از دست
چند از پی حرص در تن فرسوده	وله	ایدوست و دنی کرد جهان بپوده
رفشد و روند و هر چه آیند و روند	وله	یکدم بر او خویش تن نابوده
ما عاشق و مست می پرستیم همه	وله	در کوی خرابات نشسته ایم همه
بگذشت رنج و حس و از و هم خیال	وله	از ما مطلب بهوش که هستیم همه
یکجرحه می کنند ز ملکی نو به	وله	وز هر چه نه در طریق بیرون بود
جایست به از ملک فرید و صیدار	وله	خشت سمرخم ز تاج کج خرو به
روزی بینی مرا تو مست افتاده	وله	در حلقه زلف بت پرست افتاده
و ستار ز سر قبح ز دست افتاده	وله	در پای تو سر نهاده پست افتاده
نقشیت که برو جو دار بخت	وله	صد بو العجی ز ما بران بخت
من زان به ازین نمی توانم بودن	وله	کز بویه مرا چنین فرود بخت
هر تو به که کردم شکستیم همه	وله	بر خود در نام و ننگ بستیم همه
عیدم کنم سید اگر کنم بخرد می	وله	کز باده عشق مست بستیم همه

ای من در میخانه بسلت نه
 که بر دو جهان چو کوی افت بکوی
 هر روز بر آرم که کنم شب توبه
 اکنون که رسید وقت کل ترکم ده
 ای یخیز از کار جهان هیچ نه
 شه عه وجود در میان دو عدم
 اینخج چو طایست نکلون افتاد
 در دوستی شیشه و ساغر نگرید
 جاناز کدام دست برخاسته
 خوابان جهان بید رو آریند
 مشو سخن چرخ پراور شده
 کان کرکس مادر آمد امر و برون
 پیری دیدم بخواب مستی خفته
 می خورده و مست خفته و اشفته
 غزه چه شوی بسکن کاشانه
 همچو آیه بادی و تو افسه زوی شمع

ترک بدو نیک بر دو عالم کشته
 بر من بکوی چو مست باشم خفته
 از جام و پیاله لبالب توبه
 در موسم کل ز توبه یارب توبه
 بنیایه باد است از آن هیچ نه
 اطراف بود تو در میان هیچ نه
 در وی همه زیر کان زبون فتاد
 لب بلب در میان سخن فتاد
 کر طلعت خویش ما هر کاشته
 تو عید بروی خویش ار آشته
 می خور ز کف ساقی و مسازند
 فردایمی بکون زن باز شده
 وز کرد و شعور خانه تن رفته
 الله لطیف بعباده کشته
 بر چرخ که هست حاصلش افسانه
 بر بگذر سیل چو سازی خانه

دل دست بطره طرب ناورده	جام می خوشدلی بلب ناورده
افسوس بسرینید روزم	روزی بمراد دل شب ناورده
آن باده خوشکوار بر دستم	و آن باغ چون نگار دستم
و آن می که چو زنجیر پیچید بر خود	دیوانه شدم بیار بر دستم
ساقی بصبوحی می ناب اندر	مستان شراب را شراب اندر
مستیم و خراب در خرابات فنا	آوازه بحالم شراب اندر
دانی ز چه روی او قناده است چه را	آزادی سرو و سوسن اندر افواه
کاین دوده زبان و لیکن خاموش	و آنرا است دو صد دست و لیکن گناه
دنیا بمراد راند و گیر آخر چه	وین نامه عمر خوانده گیر آخر چه
گیرم که بکام دل باندی صد سال	صد سال دیگر باند گیر آخر چه
گویند خیش بسر دل شکی به	در جام شراب و غم چنگی به
در غمب کالان چنین باست	یک طره می ز خون صد بنکی به
ای رفته و باز آمده بلم گشته	نامت نه میان مردمان گشته
ناخن بهم جمع آمده شمش گشته	زشت از عقب در آمده دم گشته
کرا سب و پراقت و کفر و فرود	مغرور مشو بدولت ده روزه
از قمر فلک هیچ کسی جان نبست	امروز بسو شکست و فردا کوزه

از درس علوم جمله بگریزی به
 ز آن پیش که روز کار خونت یزد
 بنگر ز صبا و امن کل چاک شده
 بین با و خورید گای بسا کل کز باد
 از هر چه بجز خست کوتاهی به
 مستی و قلندری و کمرایی به
 مایم لطیف حق تو لا کرده
 آنجا که غنایت تو باشد باشد
 ناچند مسجد و نماز و روزه
 پیام بخور با و ده که این خاک ترا
 جانست و این راه خطرناک شده
 بس بگذری که بگذر و بر من تو
 ای در ره بند کیت یکسان که و
 نکبت تو ستانی و سعادت تو بی
 از آتش و باد و آب و خاکیم همه
 تا تن با است و جانیتم همه

و اندر سر زلف و لبر آویزی به
 تو خون قرابه در قح ریزی به
 بیس ز جمال کل طربناک شده
 بر خاک فرو ریزد و بر خاک شده
 می هم ز کف بتان خسر گاهی به
 یکجسر عی ز ماه تا ماهی به
 و طاعت و معصیت تیرا کرده
 نا کرده چو کرده کرده چون نا کرده
 در مسکد با مستی از در یوزه
 که جام کنند و که سبو که کوزه
 تن زیر زمین زینت و بد پاک شده
 ما پنجر از هر دو جهان خاک شده
 در بر دو جهان خدمت درگاه تو به
 یارب تو بفضل خویش بستان جده
 در عالم کون در ملکیم همه
 چون تن برو و روان پاکیم همه

ماومی و معشوق و صبح ایساتی
تا کی خوانی قصه نوح ایساتی
ورود می لعل مشکبو ایساتی
بیت کوزومی بده آزان پیش که در
زاهد نه بزند کرد و سودا می ساتی
پر کن قبح باوه نوزود ایساتی
شمعت و شراب و لبتاب ایساتی
از خاک بر آراین دل پر آتش را
ورود قدحی ز لعل ناب ایساتی
ما عقل کرپان دلم خواهد داشت
بگفت شکوفه می یار ایساتی
ز آن پیش که اجل کین کند روزی چند
هنکام صبحست خروش ایساتی
چه جای صلاحست خموش ایساتی
چون سبت زمانه در شباب ایساتی
هنکام صبح قفل بر در زوده ام

وله

وله

وله

وله

وله

وله

وله

وله

از ما بنود تو به نضح ایساتی
پیش آریکتاحت روح ایساتی
تا باز هم ز کفایت کو ایساتی
خاک من و تو کند سبب ایساتی
زیرا که عمل عیان نمود ایساتی
کاذب را زل آنچه بود و بود ایساتی
شاید شراب هم خراب ایساتی
بر باد و مدد یار آب ایساتی
بر گیر از آتشم آب ایساتی
دست من و دامن شراب ایساتی
دست از عمل زهد مدار ایساتی
جام می لعل و روی یار ایساتی
ماومی و کوی می فروش ایساتی
بگذر حدیث زهد و نوش ایساتی
بر نه بخم جام شراب ایساتی
می ده که بر آمد آفتاب ایساتی

در خاک غمخسور و رختنه اند ای ساقی	دل	آنها که ز پیش رفته اند ای ساقی
باد است هراچ که کشته اند ای ساقی	دل	رو با ده خور و تحقیقت از من بشنو
دروغ قبح شراب مان ای ساقی	دل	چون می نهد اجل امان ای ساقی
با این دو تنه روزه و جهان ای ساقی	دل	غم خوردن بیهوده نه کار دل است
هم آب اجل کند که اندر ای ساقی	دل	در سنگ اگر شوی چو بار ای ساقی
باد است نفس با و پیا ر ای ساقی	دل	خاک است جان غزل بخوان ای ساقی
بنویس بمیخانه برات ای ساقی	دل	تا چند زیاسین و برات ای ساقی
آز روز بود شب برات ای ساقی	دل	روزی که برات با میخانه برند
در شیشه بکن شراب از شب بقی	دل	صبح خوش و غم مست خیر ای ساقی
این یکدم عمر را که فردا عاقی	دل	بایار خوریم و عیش را تا زه کنیم
پر کن قدحی بخور بن دو دگری	دل	ز آن کوزه می نیست موسوی ضرری
خاک من و تو کوزه کند کوزه کری	دل	ز آن شیشه می نیست که در بگذری
بخشای ز حلق شیشه خون ای ساقی	دل	دروغ می لعل لاله کون ای ساقی
یکدوست که پاک اندرون ای ساقی	دل	کامروز برون ز جام می نیست مرا
میخورد تو بهر محفل و هرا نخبه سنی	دل	کز آنکه بدست افتد از می مونی
از نبلت چون تویی و ریش چمنی	دل	کاکس که جهان کرد و فراغت داد

<p> خاتم زجه می کند طاعت باری تا من بچمان ندیدم بشیاری تا کار قلندر سازنی نامنی ز نهار و رین کوچ بیازی پائی وز می دومی ز کوسیدی رانی عیشی است که نیست تدبیر طانی در پای چرخ دیدم استاد بیای از کله پاوشاه و روست کدای وز مصیبت و طاعت با مستقی امید ز رحمت تو دارم یعنی و اندوه این چرخ پر گنده تویی کس را چون که آفرینده تویی پراهن خرمی من چاک کنی آبیکه خورم در دهنم خاک کنی بر من در عیش را بستی بینی خاکم بدین مکر تو مستی بینی </p>	<p> افتاد با جمعی و مستی کاری ای کاش که هر کدام مستی کردی بان تا بخرافات مجازی تانی این ره رده مروان سرفراز نیست کز دست و پیر می کند نامنی با ماه نخی نشسته در ویرانی در کار که کوزه کری کردم رای میگرد و سب و کوزه را بسته و نای ای از حرم ذات تو عقل آگه نی مستم ز کناه و از زجا هشیارم سازنده کار مرده و زنده تویی من کرچه بدم صاحب این بنده تویی ای چرخ دلم همیشه غمناک کنی باوی که بمن رسد تو آتش کنیش ابرق می مرا شکستی ربی برخاک فلندی می کلکون مرا </p>
--	--

ای دل چو بزم آن صنم بنشستی
 از جام فنا چو جرعه نوشیدی
 که کشته نفسان روی کس نتوانی
 این جلوه کری بخوشتن نتوانی
 بر سنگ زدم و دوش سبوی کاشی
 با من بزبان حال میکفت سبوی
 ایدل اگر از غبار تن پاک شوی
 عرشست نشیمن تو سرستباد
 پیوسته ز بهر شهوت نفسانی
 آگاه نه که آفت جان تواند
 شخصی بزنی فاحش کھنماستی
 کھنما شینجا هر آنچس کونی هستم
 از طبع دنیا تو همه دود خوری
 دنیا که بر اهل دین زیا نیستیم
 هنگام صبح ای صنم فرخنی
 کافکند نجات صد بزار آن جمعی

از خویش بریدی و بدو پیوستی
 از بود و نبود و آن کجی رستی
 که در صورت کون و مکان پیدائی
 خود عین عیانی و خودی بینائی
 سرمست بدم که کردم این او باشی
 من چون تو بدم تو نیز چون من باشی
 تو روح مجسودی بر خاک شوی
 کافتی و مقیم خط خاک شوی
 این جان شریف راهمی رنجانی
 آنها که تو در آرزوی ایشانی
 هر لحظه بدام دگری پابستی
 اما تو خنایچه بینائی هستی
 تا چند غم بوده و نابود خوری
 اگر ترک زیان کنی هم سوخوری
 بر ساز ترانه و پیش آوری
 این آمدن تیرمه و رفتن دی

از سبزه بهشتت ز کوشتر جوی	چند آنکه نگاه میکرد بر سونی
بنشین بهشت با بهشتی جوی	صحرای بهشتت ز دوزخ کم گوی
خوش باش درین نفس که هستی باری	چون می زود با اختیار کاری
چندین چو بری پیوده همی تباری	چون واقعی ای سپهر سرسرای
هان تا ترنی بی می و ساقی فنی	کرست ترا در بختان دست سی
دنیا نکند که ای آزار کسی	پیش از من و تو بیا ز مودند بی
در خانه جور و ستم معت کفی	ای هر بیکر و های خودمختی
زین هر دو برون نیست در می آخرنی	نعمت بخشان دهی و رحمت بیکان
بر دوازده خاطر غریزان باری	ز نهار کنون که می توانی باری
از دست تو هم برون رو بیکاری	کاین مملکت حسن نامد جاوید
صد قفل هر در نوع براند ساقی	چون جنس مرا خاصه باند ساقی
وز صد خودم در کند را اند ساقی	چون و اما نم بر رسم خود باو ده
کاؤل توجه آوردی و آخر چه بری	بر گیر ز خود حساب اگر با خبری
می باید مرد و کر خوری ورنه خوری	کونی نخورم باو که میسباید
کشم نکی ز رفستان اخباری	پیری دیدم سنان خستاری
رفتند و کسی باز نیامد باری	کفتم می خور که بچو ما بسیاری

بر کوزه کفر پر کردم کدزیه
 من دیدم اگر ندیدم بپری بصری
 بر کیر پیاله و سبوایدل جوی
 کاجیج ز صورت بتان محکم
 ای آنکه غیبه چار و هفتی
 می خور که هنر باریشیت کھم
 شاد آمدی ایراحت جام که تویی
 از بهر خدانه از برای دل من
 ای باوه خوشکوار در جام می
 بر کس که ز تو خور و اما نش ندی
 بکشای درمی که در کشایند تویی
 من دست هیچ دستگیری نمی
 روی خبری کزین اگر با خبری
 تو بخبری بخبری کار تو نیست
 چندین غم پیوده مخور شاد بزی
 چون آخر کار اینجاست میشتی است

از خاکت می نمود هر دم بتری
 خاک پدرم بر کف هر کوزه کری
 بخرام بسوی سبزه زار و لب جوی
 صد بار پیاله کرد و صد بار بسوی
 دروغ و چهار دانه اندر تویی
 باز آمدنت نیست چو رقی قی
 تو آمده و من نه بر آنم که تویی
 چندان می خور که من ندانم که تویی
 بر پای خرد تمام بند و کری
 تا کوهر او بر کف و شش ننی
 بنمای ری که ره نایبند تویی
 کایشان همه فانی اند و پایبند تویی
 ما از کفستان ازل با ده خوری
 هر چه بخبری را ز سدی خبری
 و اندر ره پیدا و تو با واد بزی
 انکار که نیستی تو از آاد بزی

در باغ چرخ غوره ترش اقل می
 از چوب نیز کسی کرد در باب
 یارب بخشای بر من از رزقِ در
 از با ده چنان مست نکند مرا
 اگر بزم بخود بدی نادمی
 به زان نه بدی که اندین دیر خراب
 ایدل تو بستر این نعمت از سی
 اینجا زیمی و جام بستی میساز
 پاکج چو کرده ام بمن راست بکوی
 نام مذبی تا ببری کوی بکوی
 بان تا برستان بدرستی نشوی
 می خور که بخورون و بنا خوردن می
 خوابی که پسندیده ایام شوی
 اندر پی مؤمن وجود و ترسا
 روزی که دلم بر نکستی یا بی
 در کجبرد و دیده ام اگر غوطه خور

د

د

د

د

د

د

د

د

شیرین ز چه کشت و تلخ چون آمدی
 وز بیش چه کوئی که هسی بوی بی
 بی منت مخلوق رسان محضی
 که پیجری بنا شدم در دوسری
 و نرسیدن بمن بدی کی شدی
 نه آمدی نه شدی نه بدی
 و ز که زیر کان و دانا نرسی
 کاسخا که بهشت است سی پاری
 پیوسته مرا فکند و درکت پوی
 اتم مذبی تا ببری آب ز روی
 یا از در نیگوان بر شستی نشوی
 کراکت و وزخی بهشتی نشوی
 مقبول قبول خاصه و عام شوی
 بد کوی مباشش تا نکو نام شوی
 در کج دلم بسی خرابی یابی
 کر کم نشوی مردم آبی یابی

تا کی غم آن خورم که دارم یانی
 پر کن قبح با ده که معلوم نیست
 ری باؤ نوشربت من لالائی
 کز دور مرا هر که ببیند گوید
 با در وقاحت کن آزاد بزی
 منکر بفرزونی ز خود و غصه مخور
 از دور پدید آمده ناپاک تنی
 بشکست صراجم که عمرش کم باو
 با من تو بر آنچه کوئی از کین کوئی
 من خود مقرم بر آنچه کوئی بهستم
 از آمدن بهار و روز رفتن به
 می خور مخور اندوه که گفتست حکیم
 تا در تن تست استخوان و رک پی
 کردن من را خضم بود رستم زال
 کر روی زمین بچکه آباد کنی
 کر بنده کنی بلطف از آدیرا

وله

وله

وله

وله

وله

وله

وین عمر بخوشد لی که دارم یانی
 کاین دم که فرو برم بر آرم یانی
 چندان بکشم ترا ز روشن رانی
 ای خورده شراب از کجا میانی
 در بند فرونی مشو از آزادی
 در کم ز خودی نکه کن و شادی
 وز دو و جنم بتنشش پیر بنی
 و آنکه چو می لطیف و مروی چو می
 پیوسته مرا ملحد و بیدین کوئی
 الضاف ترا رسد کاین کوئی
 او راق وجود ما بهی کرد و طی
 غمهای جهان چو زهر ویران قشعی
 از خانه تقدیر مننه پرو نپے
 منت کش از دوست بید حاتم طی
 چندان نبود که خاطری شاد کنی
 بهتر که هزار بنده از آد کنی

کویند مخور می که بلاکش باشی	وله	در روز مکافات و آتش باشی
این هست ولی زهر و عالم خور	وله	این یکدم کر شراب سرخوش باشی
از کبر مدار هیچ و در دل بسوی	وله	کز کبر بجائی نرسید است کسی
چون زلف بتان شکستگی عاقل	وله	زان پیش که بکسلد ز تازیانه نغسی
تا کی زغم زمانه مخزون باشی	وله	با چشم بر آب و دل پر خون باشی
می نوش و بعیش گوش و خوشدل باشی	وله	زان پیش که زین دایره بیرون باشی
دنیا نفسی من در و یک نفسی	وله	اندر نفسی چند توان زد نفسی
شکرا نه آنکه زنده خوش میباشی	وله	این عالم پوفا نماند کسی
خشی خصم با بزم بر خشی	وله	زین پس من و با و و کنار خشی
آتش شوم ز بهر سر انگشتی	وله	خوبی نبود بسر برم باز خشی
می خور که ظریفان جبار آوردی	وله	بر کرد و بنا گوش ز می منی خوی
تا کی گویم تو به شکستم می	وله	صد تو به شکسته بکه یکشسته می
جز راه قلندر بجز آب پیوی	وله	جز با و و بجز سماع و بجز یار میوی
بر کف قبح با و و بردوش سبوی	وله	می نوش کن ای کار و بهیوده میوی
تا در بهوس حل لب جام نمی		تا در پی آواز دف و چنگ نمی
اینها همه حسواست خدا میداند		تا ترک تعلق نکمی هیچ نمی

ز آن پیش که از جام اجل مست شوی
 سرمایه بدست آر و رین به کابنجا
 ای آنکه خلاصه چهارارکانی
 دیوی و دوی و ملک و انسانی
 هر چند ز دست و هر غمکش باشی
 ز نهار ز دست ناکسان آبلال
 آن به که ز جام باده دل شاد کنی
 وین عاریتی لباس زندانیرا
 باورد بسیار نادوانی یابی
 میباش بوقت بنوائی شاکر
 اول بخودم چو آشنا می گردی
 چون ترک منت نبود از روز نخست
 از دفر عمر می کشودم فالی
 می گفت خوش آنکسی که در خانه
 آن مایه ز دنیا که خوری یا نوشی
 باقی همه رایگان تر از زو بشدار

زیر لکده حادثه با پست شوی
 سودی نخی اگر تیدست روی
 بشو سخی ز عالم روحانی
 با ست هر آنچه می نانی آبی
 و ز جور و جای صرخ ناخوش باشی
 بر لب مچکان کرد آتش باشی
 و ز نایده و گذشته کم یاد کنی
 یک لحظه ز بند عقل آزاد کنی
 از ورود منال تا شانی یابی
 تا عاقبت الامر نوانی یابی
 آخر ز خودم چرا جدا می گردی
 سرشته بهالم حرامی گردی
 ناگاه ز سوز سینه صاحب حالی
 یاریست چو ماهی و شبی چو سالی
 معذوری اگر در طلبش می گویی
 تا عمر کران مایه بدان نفس شوی

اول	من ترک همه کردم و ترک می نی	از جمله گیر باشدم از وی نی
دوم	ایا بود آنکه من مسلمان کردم	پس ترک می مخانه کردم می نی
سوم	تن زن چو بر فلک میاکی	می چو در جهان آفت ناکی
چهارم	چون اقل و آخرت بخفاخت	انکار که برخاک نی در خاکی
پنجم	گر شادی خویشم در آن میدانی	کاسوده ولی را بغی بنشانی
ششم	در ماتم عقل خویش نشین همه عمر	میدار مصیبت که عجب نادانی
هفتم	بنکام سفیده دم خروس سحری	دانی که چرا بهی کند نو سحری
هشتم	یعنی که نمودند در آینه صبح	گر عمر بشی گذشت و تو پخبری
نهم	ایکاش که جای آر میدان بودی	یا این ره دورار سیدن بودی
دهم	کاش از پی صد هزار سال از دل خاک	چون سبزه امید پر دمیدن بودی
یازدهم	ای سوخته سوخته سوخته	وی آتش و وزخ از تو آفرودنی
دوادم	تا کی کوئی که بر عمر حمت کن	حق تو کجا بر حمت آموختنی
بیستم	ایدل می و معشوق مکن در باقی	سالوس را مکن مکن زرقا

کریم و احمدی حکیم شراب
زان حوض که مرصفتاش باشد ساقی

نام شد رباعیات حکیم عمر المتخلص بنجام فی یوم الجمعة محرم الحرام سنه ۱۲۹۶

رباعیات بابا طاهر
لرجه

بسم الله الرحمن الرحيم

مکر شیر و پلنگی ایدل ایدل	مکر شیر و پلنگی ایدل ایدل
اگر دستم فتنه غنمت و ریژم	اگر دستم فتنه غنمت و ریژم
باین بی آشیانی برکیانتم	باین بی آشیانی برکیانتم
بهم ازور بران سو نه ایم	بهم ازور بران سو نه ایم
سو ته ولما ی پوره تا نه بنالیم	سو ته ولما ی پوره تا نه بنالیم
بیشم با بلبل شید ابلکش	بیشم با بلبل شید ابلکش
اگر مستان ستم از تو ایان	اگر مستان ستم از تو ایان
اگر کبریم و ترسا و مسلمان	اگر کبریم و ترسا و مسلمان
خرم نامان که هر و امان ته وین	خرم نامان که هر و امان ته وین
اگرم دست ته نبی کامیم ته وینم	اگرم دست ته نبی کامیم ته وینم
بمودایم بچسکی ایدل ایدل	بمودایم بچسکی ایدل ایدل
بوینم تاجه رنجی ای دل ایدل	بوینم تاجه رنجی ای دل ایدل
باین بی خان و مانی برکیانتم	باین بی خان و مانی برکیانتم
ته کم ازور برانی برکیانتم	ته کم ازور برانی برکیانتم
ز عشق آن کل رخنا بنالیم	ز عشق آن کل رخنا بنالیم
اگر بلبل سنا له مان بنالیم	اگر بلبل سنا له مان بنالیم
و کر بی پا و دستم از تو ایان	و کر بی پا و دستم از تو ایان
بهر طفت که هستم از تو ایان	بهر طفت که هستم از تو ایان
سخن واته کرن واته نشین	سخن واته کرن واته نشین
بشم آمان بوینم ته وین	بشم آمان بوینم ته وین

ولی دهرم که بسودش غیبی	دل	فضیحت میگردم سودش غیبی	دل
بباوشن میدهم نش میبرد	دل	بر آتش میخسرم دودش غیبی	دل
پریشان سبیلان پرتاب کت	دل	خاترین ز کسان پر خواب کت	دل
برینی که محسرا ز ما درینی	دل	درینی روزگار اشتاب کت	دل
چو میگویم دل پروانه	دل	بجالم هیچ سود دیوانه	دل
همه ماران و موران لاله	دل	من دیوانه را ویرانه	دل
چو خوش بی مهربانی برد و بری	دل	که یک سیم مهربانی در و سربانی	دل
اگر محبتون دل شوریده	دل	دل سیلی از آن شوریده	دل
تکت نازنده چشمان سمره سانی	دل	تکت بالنده بالا و لر بانی	دل
تکت مشکینه کیسو در تقابانی	دل	ابی واجی که سرگردون چربانی	دل
هزارت دل بغارت و ریختی	دل	هزارانت بگر خون کرده میشی	دل
هزاران داغ ریش اریسم	دل	هنی شمره از اشمره ویشی	دل
من آن مرغم که آهم آتشی	دل	باینم خشتی و بستر زمینی	دل
همی جگرجم که مو تو دوست دارم	دل	نه هر که دوستداری عاشق اینی	دل
اگر دل دبر و لب کداحی	دل	و کرد و برد و دل و دل را چه نامی	دل
دل و دهر هم آفتاب و نیم	دل	نزد غم دل کینه و دهر کداحی	دل

نسیمی کز بن آن کا کل آسئی
 چو شو کیرم خیالت یاد آغوش
 دلم از عشق خوبان کیچ و وچ
 دل عاشق لبان چوب تربی
 الا که کوهساران بهفت بی
 منادی میگرد و سهر و بهر
 بلای دل بلای دل بلای
 اگر چشمان نمیدی روی زیبا
 بی تہ یکدم دلم خرم ناینب
 اگر درو دلم قسمت نمایند
 کشیان از براری از که ترسی
 باین نیمه دل از کس مونترسم
 دلاراه تو برخار و خست بی
 اگر دست بر آید پوست از تن
 بند بند و لم مانند فی پے
 مرا سوز و کدازت تا قیامت

مرا خوشتر ز بوی سبیل آئی
 سحر از بهرم بوی گل آئی
 مژده بر بهم زلم سیلاب بهر
 سری سوچی سری خوابیچی
 بنوشه جو کناران بهفت بی
 وفای کلعداران بهفت بی
 کنه چشمان کرن دل مبتلائی
 چو زونی دل که خوبان در کجائی
 و کز تو وینم غم ناینب
 دل بیدر و در عالم غانی
 برانی در بخوانی از که ترسی
 دو عالم دل تہ داری از که ترسی
 کذرگاه تو براوج فلک بی
 برافکن تا که بارت کمرک بی
 ما محم در و بجرانت زنی بی
 خدازو تا قیامت تا کی بی

مسلسل زلف بر رویت دیری	دله	کل و سنبل هم آینه دیری	دله
پریشان آن کرسی آن تار زلفان	دله	به تازی دلی آوینته دیری	دله
بر آن باغی که دارش سربیلی	دله	دانش باغبان خجین حکرنی	دله
بباید کندش از پرخ و از بن	دله	اگر بارش همه لعل کهرنی	دله
من آن بجرم که در ظرف آیدم	دله	من آن نقطه که در حرف آیدم	دله
به الف الف قدی بر آید	دله	الف قدم که در الف آیدم	دله
مواز قلوبی تشویش دیرم	دله	کنا و از برکت داران میش دیرم	دله
چو فروا و نوخونان خود خوسند	دله	مورد کف نامه سرد پیش دیرم	دله
خوشا آنان که اله یارشان بی	دله	حمد و قل مو الله کارشان بی	دله
خوشا آنان که وایم در نمازند	دله	بهشت جاودان بار ایشان بی	دله
بشتم و بشتم از این عالم بدشتم	دله	بشتم از چین و ماچین ویر ترشتم	دله
بشتم از حایان حج بهر شتم	دله	که این دیری بسید ویر ترشتم	دله
دلا پوشتم ز حیرت جای نیل	دله	کشتم بار غمت چون غامه بر ذیل	دله
دم از مهرت زخم به چون بهیج	دله	از ایندم تا دم صور سرافیل	دله
خدا و مزار بس زارم از ایندل	دله	شو و زان در از آرم از ایندل	دله
زین نالیدم از تالیدم خم کس	دله	ز موبستان که هزارم از ایندل	دله

خداوند که بوشم یا که یوشم
 بهم کرد و بر این دست توایم
 مدام دل پر آرزو دیده تری
 بهویت زندگی یا بم پس انزک
 بیته اشکم بمژگان ترائی
 بیته در کنج ششانی شود و ز
 دلت ای سنگدل برمانوی
 بسوچم تا بسوچانم دلت را
 اگر آئی بجانم و انوارم
 بر آن دروی که داری بروم
 جگره بازی بدم رفتم بخیر
 برو غافل مچر در جو کناران
 ز دست دیده و دل هر دو فرما
 بسازم خجری نیش ز فولاد
 پاکشو برافروزون آغام
 بطاق جفت ابروی تو سو کند

مژه پراشک خونین واکه بوشم
 تو ام کرد و برانی سو که بوشم
 خم عیشم پر از خون جگر بی
 ترا کر بر سر خالم کذب بی
 بیته نخل امیدم بی برائی
 نشینم تا که غم سرم سهرائی
 عجب نبود اگر خار ابسوتی
 در آرزو خوب تر تنها سوتی
 و کرمانی ز بجرانت کدام
 بمیرم یا بسوچم یا بساچم
 سیه دستی بزد و بر بال من تیر
 بر آن غافل چه در غافل خود تیر
 که هر چه دیده بیند دل کند یا و
 زخم بر دیده تا دل کرد و آزاد
 محل در محبت و درد و فراقم
 که هم جفت غم تا از تو طاقم

دله	ز شور انگری چرخ فلک بی	دله	که دایم چشم زخم بر نکست بی
دله	و دام دو آهیم تا سموات	دله	تتم نالان و اشکم تا سمکست بی
دله	غم دوران نصیب جان بابی	دله	ز درد ما فراغت کیمیا بی
دله	رسد آخر درمان ورد هر کس	دله	دل بابی که در مانش قفا بی
دله	سیه بختم که بختم سر نکون بی	دله	سیه روزم که روزم و اثر کون بی
دله	شدم خار و خس کوه محبت	دله	ز دست دل که یارب غریختن
دله	دوز فانت سو مار را با هم	دله	چه میخوای از این حال خرابم
دله	تو که با ما سر یاری نداری	دله	چرا بر نمی شد آتی بخوابم
دله	اگر در دم یکی بودی چه بودی	دله	اگر غم اندکی بودی چه بودی
دله	بیا لیسیم جبینم یا طلبیم	دله	ازین دو کر یکی بودی چه بودی
دله	مو که سر در بیا با آنم شود روز	دله	سر شک از دیده بارانم شود روز
دله	نه تو دیرم نه جایم میگردود	دله	همی دایم که لایم شود روز
دله	موان رندم که نامم بی قلندر	دله	نه خون دیرم نه سون دیرم نه لنگر
دله	چو روز آید بگردم کرد گیتی	دله	چه شو کرد و بختی و انهم سر
دله	دلی دیرم ز عشقت کثیر و پیره	دله	مره بر هم ز غم خوانا به ریزه
دله	دل عاشق مثال چوب تربی	دله	سری سوز به سری خوانا به ریزه

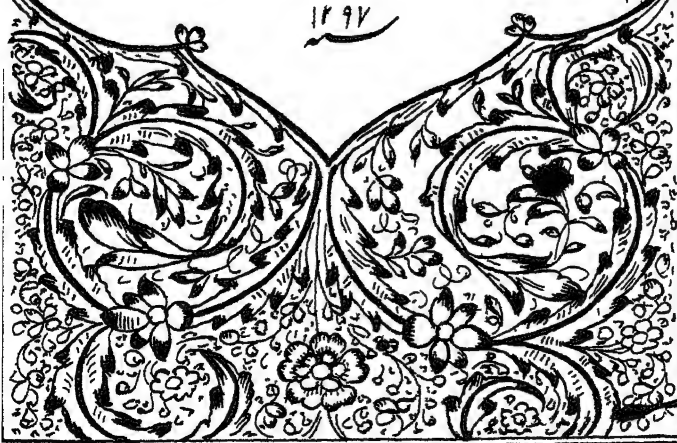
پاسوته دلان کرد هم آیم	ول	سخن با هم کریم غمها کساریم
ترا زو آوریم غمها بسجیم	ول	هر آن سوته ترسم سنگین تر آیم
زکشت خاطرم جز غم زدنی	ول	ز با غم جز کل ماتم زدنی
ز صحرای دل پناصل من	ول	کیا نه امید ی هم زدنی
من آن شمعم که اشکم از فتن	ول	کسی کو سوته دل اشکس چینی
همه شب سوختم و کریم همه روز	ول	ز نه شام چنین روزم چنین بی
بیه یارب بستان کل مروید	ول	اگر روید هرگز کس مبویا و
بیه کردل بجنده لب کشاید	ول	رخش از خون دل برگز مشیو
بسا آتی بهر لاله دلی بی	ول	بهر لاله هزاران لیلی بی
بهر مرزی نیارم پانها زن	ول	مباد از مو تر سوته دلی بی
بروی دلبری کرایا لستم	ول	مکن منم کز قمار و لستم
خدا را ساربان آهسته میران	ول	که من و امانده آن قافلستم
منم آن آجرین مرغیکه فی کمال	ول	بسوخم عالم از بزم زخم بال
مصوّر کر کشد نقشم بدیوار	ول	بسوخم عالم از تاثیر مثال
دل از درد تو دایم غمینه		بیالین خشم و بستر زمینه
بچین حرمم که موده دوست دارم		نه هرکت دوست دارو لستینه

دله	تہ کہ ناخواندہ علم سموات
دله	تہ کہ سود و زیان خود ندانی
دله	از آرزو یکہ مارا آفریدی
دله	خداوند اکتی بہشت چہارت
دله	نواہی نالہ غم اندوہ دونو
دله	بورہ سوۃ دلان و اہم بنالیم
دله	نکار تازہ خیر ما کجائی
دله	تہ کہ بگردہ پی در خرابات
دله	بیاران کی رسی ہیسات ہیسات
دله	بغیر از معصیت چیزی ندیدی
دله	ز مو بگذر شتر دیدی ندیدی
دله	عیار زر خالص بوۃ دونو
دله	کہ قدر سوۃ دل دل سوۃ دونو
دله	بچشمان سرہ ریز ما کجائی

نفس بر سنیہ ظاہر رسیدہ
دم رفتن عزیز ما کجائی

تمام شد رباعیات بابا ظاہر علیہ الرحمہ فی شہر محرم الحرام

۱۲۹۷



<p>هَذَا</p> <p>رَبَّاحِيَاتِ سُلْطَانِ ابُو سَعِيدٍ ابُو الْحَيَّةِ بِرَحْمَةِ</p> <p>بَعْضِي مَطَالِبِ مَجْرَسَتِ كَجَهَةِ رَسِيدِ مَوْلَانِ ابُو سَعِيدٍ ابُو الْحَيَّةِ بِرَحْمَةِ</p>	
<p>بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ</p>	
مردان خدا ز خاکدان و کردند	مرغان هوا ز آشیان و کردند
منکر تو ازین چشم بدیشان گشایان	فارغ زد و کون و دور مکان و کردند
<p>بَجَهَةِ کُشَائِشِ کَارِ بَاهُ سَرُورِ ز پاشزده مرتبه بیستم با قیام بخوانند</p>	
ای خالق ذوالجلال ای باضدای	تا چند روم در بدر و جای بجای
یا خانه امید مراد در بر بند	یا قفل قنات مراد در کُشای
<p>بَجَهَةِ بَر آمدن حاجت هر روز پنج مرتبه بخوانند</p>	
یا من بک حاجتی و روحی بیدیک	عن غیرک اعرضت و قبلت علیک
مالی عمل صالح استظره	قد جئتک راجیا تو کلت علیک
<p>بَجَهَةِ قنات خود را بخدا و اگداشتن هر روز بیستم مرتبه بخوانند</p>	
الدُّعَاءُ بِرِیاضِ سِکِّسِ رَس	لطف و کرمت یا من سِکِّسِ رَس
هر کس بکسی و حضرتی می نارد	هر حضرت تو ندارد و این سِکِّسِ کس

	بجه بر طرف شدن کنایان بر روز چهارم ده مرتبه بخواند	
دشوار جهان بردم آسان میکن آنچه از کرم تو عیسر د آن میکن		افعال بدم ز خلق پنهان میکن امروز خوشم بیار و فردا با من
	مطابق لالتخطو من رحمه الله صد مرتبه بخواند	
رحمی که ز خلق عاجزم در همه کار محروم ازین در نکشم یا غفار		یار بکشتا کرده ز کار من زار جز در که تو کی بودم در کا هی
	بجه دفع جمیع امراض و علل مریض دایم بخواند شفا یابد	
از جمله جهان خدمت درگاه بود یارب تو بفضل خویش سنان و بد		ای در صفت ذات تعجیران تو علت تو سانی و شفا هم تو دهی
	بجه آمدن باران چل تن بر یک چل مار این رباعی را بخواند	
از خوان کرم نعمت الوان بفر از دایه ابر شیر باران بفر		یارب سبب حیات حیوان بفر از بهر لب نشسته حیوان نبات
	با عجز و انکسار این رباعی را بجه تحفیف کنایان بخواند	
عفو تو امید است که کیر و دسم عاجز تر ازین خواهی کا کنونستم		کرم کنه جمله جهان کیر و دسم کشتی که بر روز عجز دستت کیرم
	بجه حفظ از مار و عقرب و غیره هر شب سه بار بخواند مجرب است	

بستم دلم رویش عجب بستم	نیش و دشان بیکدگر پیوستم
سج قرینت قرینت قرنی	بر نوح نبی سلام کردم رستم

بجسته توفیق یافتن بطاعت و بازگشت از معاصی مداومت نماید

یارب زد و کون بیدارم کردا	از افسر فسر فسر ازم کردان
در راه طلب محرم رازم کردان	راهی که نسوی شت بازم کردان

بجسته کفاره گناهان این رباعی را وارد خود سازد

دارم کفخی ز قطره باران میس	از شرم گنه فکنده ام سر در میس
آواز آمد که غم آید رویش	تو در خود کنی و ما در خویش

بعد از نماز صبح این رباعی را بخواند

یارب ز گناه زشت خود منفعلم	از فعل بد و خوی بد خود حجلم
فیضی بدلم ز عالم قدس رسان	تا محو شود خیال باطل ز دلم

بجسته وسعت رزق و دفع عسرت هر روز بنفتم تهیه بخواند

یارب ز قاعتم توانگر کردان	وز نور یقین دلم متور کردان
احوال من سوخته سر کردان	بی منت مخلوق میر کردان

بجسته کشایش کارهای مشکل بیشتر بار بخواند

ای آنکه بکاک خویش پائیده تویی	در ظلمت شب صبح نایده تویی
-------------------------------	---------------------------

کار من بچاره قوی بسته شده	بکشای خدا یا که کشایند توئی
بجسته دروغ رب و تنهایی مکرر بخواند که رفع شود	
ای جمله پیکسان عالم را کس	یکچو کرم تمام عالم را بس
من یکسم و تو یکسان را یار	یارب تو بغیرا دمن یکس رس
بجسته کف اسرار و صفای باطن پنج بار و قبله بخواند	
شب خیر که عاشقان شب بکشد	کرد و درو بام دوست پرو کند
هر جا که دری بود شب دریند	الّا در دوست را که شب بکشد
این رباعی یا اسم یا حتی و یا قیوم بخواند	
بنگاهم سفیده دم غروب سحری	دانی که چرا سحر کند نوحه کری
یعنی که نمودم در آئینه صبح	کز عمر شبی گذشت و بی خبری
بجسته دعوات دنیوی این رباعی را با اسم یا کافی المات بخواند	
یارب محمد و علی و زهرا	یارب بحسین و حسن و آل عبا
کز لطف برآر حاجتم در دوا	بی منت خلق یا علی الا علی
بجسته کسایش کار با و فرونی رزق هر صبح پنج مرتبه بخواند	
ای خالق خلق رهنمائی بفرست	ای رازق رزق در کشائی بفرست
کار من بچاره کرده در گره است	رحمی بکن و کره کشائی بفرست

بجبه رسیدن مطلوب و مقصود با ستم یا با دی این با عی را بخواند

من کیستم آتش بدل افروخته	بر خرم عشق چشم خود و حشمت
در راه وفا چونک آتش کردم	شاید که رسم صحبت سوخته

بجبه تسخیر قلوب سه روز در وقت صبح ظهر و شام هر وقت مرتبه یا بیست یا نایست بخواند

ای دل بر ما مباش پدید بر ما	یکد بر ما به ازد و صد دل بر ما
نه دل بر ما نه دلبر اندر بر ما	یا دل بر ما فرست یا دلبر ما

بجبه تسخیر قلوب پنج روز هر روز سی مرتبه بخواند

کر دینی چه با منی پیش منی	کر پیش منی چه بی منی در منی
من با تو چنانم ای نکار منی	خود در غلطم که من تو ام یا تو منی

بجبه تفریق در یک مجلس نه مرتبه بخواند

این کیدی کبر از کجا پیدا شد	این صورت جبار از کجا پیدا شد
-----------------------------	------------------------------

خورشید مرا چشم من پنهان کرد	
این لکه ابراز کجا پیدا شد	

نام شدر با عیات سلطان ابو سعید ابو الخیر فی شهر محرم الحرام



خاتمہ باعیات شیخ الانام و قدوة الایام سالک مسالک شریعت
 ماسک مناسک عرقیت کاشف الاسرار الحقیقه برهان الحارین
 و سلطان الواصلین و مرشد السالکین و قطب المحققین مجذوب حضرت خواجہ علی

یار ز شرب عشق سرم کن	در عشق خود نیست کن سرم کن
از بجز عشق خود تھی دشم کن	یکبارہ بہ بند عشق یا بستم کن
انکس کہ ترا شناخت جازا کند	فرزند و عیال و خانان را چه کند
دیوانہ کنی ہر دو جہانش بخشی	دیوانہ تو ہر دو جہان را چه کند
ای واقف اسرار ضمیر ہمہ کس	در حالت عجز دستگیر ہمہ کس
از بجز کھنم توبہ دہ و عذر پذیر	ای توبہ دہ و عذر پذیر ہمہ کس
انکس کہ بہ بندگی قرارش باشد	بانیک و بدخلق چه کارش باشد
گر بندہ اختیار در بانی کن	آن خواجہ بود کہ اختیارش باشد
با دادہ حق اگر تو راضی باشی	از ہجو و نسی کی متقاضی باشی
راضی شو خوش باش کہ کی غمہ دور	مستقبل آید کہ تو ماضی باشی
دانی کہ ترا عشق چه میفرماید ؟	گر نفس ہوارا بخشی می شاید
در بند ہوای نفس اما میباش	تا بر تو در صفای دین بکناید
در ویش برو حق عبادت بگذار	شکر کر مش در ہمہ ساعت بگذار

ای آنکه تو آنکری و نعمت داری
 از بی ادبی کسی بجائی نرسید
 سر رشته ملک پادشاهی است
 مادره عشق او مجر و نشوی
 دنیا همه بندست بر در که او
 کرد امن و دیدار تو بر چنک آید
 هر چند کدای کوی عشق حقا
 او نیک و بد مرا نکو میداند
 تو بنده بانیاز او بنده نواز
 یاد تو انیس خاطر غمگینم
 بر یاد تو فریاد تو دارم شب و روز
 مار اسرو سودای کس دیگر نیست
 جز تو و کری جای نگیرد و دل
 هر روز من از روز پسین یاد کنم
 از ترس کناه خود شوم غمگین باز
 با خلق میامیزم که مغرور شوی

وله

وله

وله

وله

وله

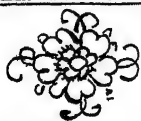
وله

وله

وله

شکرا نه نقش بطاعت بگذار
 و زیست او ب هر کدائی نرسید
 ما بحسبست که جز پادشاهی نرسید
 هرگز ز خودی خویش پنجه و نشوی
 در بند قبول باش تا رو نشوی
 سهل است که پای عمر بر سنگ آید
 از جمله جهان میتو مرا تنگ آید
 تو خواه که خواه بگو میداند
 که میکشد و میکشد او میداند
 بی یاد و توجه کمی نشینم
 شمع غم تست بر سر بالینم
 در عشق تو پروای کس دیگر نیست
 دل جای تو شد جای کس دیگر نیست
 بر در دکنه هزار فریاد کنم
 از رحمت او خاطر خود شاد کنم
 در خلق بانی و از آن دور شوی

درمان نتوانستند و تو بخوشی	یا خلق جهان کو تو را ز دل خوش
هم بگذرد ایام غم و خواری دل	خون شد و دل مسکین ز جگر خواری دل
کوئی اثری نمود و پداری دل	شهادم که بخواب دیدش ناگهانی
آن دانه برف و یک خنجر بر لب است	یکدانه ز حقیر که در گردن است
یکموی زحق دیگری بر لب است	فروا ز هر هی زو و خنجر امروا که
هر چه ز حدیث اوست نشنیده	اندر ره شمر دیده نادیده کنند
خاک قدش چو سمره در دیده کشند	خاک ره او باش که شایان جهان
بی خویش و تنهار و بی قرینم کردی	با فاقه و درد هم نشینم کردی
ایا بچه خدمت ایچنینم کردی	این مرتبه مقبران در لب است
باشوق تو هر سوخته را زاری دار	با صنع تو بهر چهره رازی دار
انرا که بر کت نیازم دارد	ای خالق ذوالجلال نو میدن
حاصل نشد از عمر مرا جزیه بسی	کشم بهوس کرد و بد و نیک بسی



تا میماند ز عمر یارب نفسی
در یاب که خر تو نیست فرما بسی



قد فرغ من الکتاب بعون الملک العالی و ابتهام قافیه را حشر
در بندر معموره منی در کارخانه محمدی بر یو طبع درآمدنی یوم و شب ششم محرم الحرام

سأ

فَيْدُ السَّيْمَانِ

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

حمد و سپاس بقیاس مر خدا را که بوجدانش همه کائنات علیحدہ شہاد
 عالم فنی کل شیء له انه تدل علی انه واحد و تحیات و صلوات بروح طہ
 سیدی کہ وجوہش فرست جرمہ کائنات شہادت قصیدہ نظم
 موجودات است بر اہل بیت و اصحاب و اہل دین میں و حقین اند
 اما بعد این قصیدہ ایست شامل بر صنایع و بدایع اصول بحور و خفا
 و مشبہات آنچنانکہ قریب شصت پنج بحر و صد و بیست صنعت
 و دو ہرستہ کہ اوزان شانزدہ گانہ و تفکیک بحور از آن معلوم کرد و در آن
 مندرج است و موشح لفظہ پیدنوع کہ پین دولت حضرت رفیع و سہد
 منع محروم اعظم سلطان الوزراء فی العالم غیاث الدین محمد رضا علیہ
 جلالتہ بالتائید و ہن حامد کمترین بندگان سلمان ساجی ابداع کردہ اگرچہ قصیدہ

رکن اول را تو از مصرع اول صدر خوان رکن اول دان تو از مصرع دوم
 ابتدا کن آخر هم از مصرع اول خوان عروض رکن آخر از مصرع دوم دان
 ضربها را آن مدحت محمد مقالتی لکن مدحت مقالتی محمد بدان صاف است
 امیدوار انحضرت سبحان صدرا اشد و باله الاغانه والتوفیق و علیهم

الشکایان

صفای صفوت رویت یک بیت	هوای جنت کویت یک بیت مشکین
اگر خبر صفای تو گلستان دارد	کل از حیای بنیت جاودان دارد

صفای صفوت رویت صفات گلستان دارد	هوای جنت کویت حیات جاودان دارد
---------------------------------	--------------------------------

عیشی از اثر مشک کسویت شکر	برنجیت مشک ز رشک اهووی تاب
نیشام جغت چنیت زیر هر تار	سواد چمن که شنیدست مگر کین تار
اسیر زلف ترا حلقه و صد زنجیر	غزال چشم ترا غمزه و صد پیمار

در مشک کیسوی تو بت چنیت بر تار	بر رشک اهووی بت چنیت بر تار
--------------------------------	-----------------------------

توئی که بسنل مشکین زلف بی است	فلکند خرمن مشک تار بر خسار
از آنک تاب نادمی تو بر کل است	شدست اهووی چشم چمن انوار

نوع

دو

بیت
چهار
بیت

بیت

خ

سواد زلف تو تا ساخت چمن این سبیل
بخوشی چمنی اورفته است مشک تبار

مشک بنی آهوت تا بر کل زمین ساخت چمن
خیز من مشک ترا شد آهوی چمن خوشی چمن

اگر ز غیر حالت مراست مهر وفا
یکی ز راه وفا نیستد طریق در دل
ولیک درد و فراق مراست مهر و خار
یکی ز میل جفا میدهم و تبار

مهر و حالت مرا مهر وفا نیستد
درد و فراق مرا درد جفا میدهم

ن

همین که بر کل رویت نبشت بهر نهد
جمید باز جالش کلامه را بر کل
چو سوسن آتش کلرا برفت آب بهار
از آن شد هست زبان لاله در کمال

آ

بر کل نهاد باز جالش کلامه را
سوسن از آن شد هست زبان لاله را

اگر چه هست کلت را چون هزار هزار
روان چو سمر و سمر پاکارتی و زرد
مرا بدست نیاید چو تو نکار نکار
هزار سمر و نکار این یکی بچون تو نکار

خی

اگر چه هست کلت را چون هزار هزار
مرا بدست نیاید چو تو نکار نکاری

شکو ذرخ تو تا بدید طرف چمن
شد از خیای تو آتش از شکوفه حاصل بار

یقین که کل صفت عکس روی بشنید	که عرض عارض او شدی با و در بازار
درید یا سمن از شوق تو لبایچه از آب	ز لاله رخ تو یاس من شدش دیدار
	تا بدید طرف چمن عکس روی یاسمنش
	از حیای عارض او شد ز لاله یاسمنش
ما از تب عشق تو در تنم تاپی	ز بسکه تاب غمت کردم بر دم از آرد
وز آن چو موی میان تو شد زار شرم	وزین دو چشم سیاه تو شکست تار
	از تب عشق تو شرم شد زار
	تاب غمت کردم شکست تار
رخ دلم اجل از آنکه غم آید ابد	کل دل من بار هوایت آرد بار
عذار چون کلت از مهر بر آورد خاز	درخت گل پس ازین بر نیاید در و خاز
	اجل از آنکه کل من کل بر آورد
	کل من بار هوایت بر آورد
ایا بعل نمان کرده لولو یخوش آب	ایا بچهره عیان کرده صورت فطرار
تبت بانه که یاقوت مفاست	که در حمایت تو لومی تو کمره جوار
مدار سبه یاقوت لب دهان شکر	مدار پنجه بعثت کمر میان زار
نمان کرده یاقوت لب دهان	عیان کرده بعثت کمر میان

شعر
س

ت

سر مرا بخت اما خیال غال تو کرد ترا چسود که من دایم از هوای غمت	چو حال زلف پریشان تو پیشان آرد هزار گونه خیال تو دایم غمخوار
	ما بخت اما خیال غال تو دادم حال پریشان ترا خیال تو دادم
ستاره چون مهر و یوسف تابنده ازین غمت که آخر تا بدالشب یقین که باشد با رویت آخر آخر کرد	عقیق چون لب لعل تو نیست کو بهر وزین جیاست که پاکیزه کوهر آمد خوار یقین که باشد با لعل تو ز کوهر عار
	چو رویت تابنده آخر نباشد چو لعل تو پاکیزه کوهر نباشد
همی کشی ز لب جام می عقیق لعل چو باده روز و شبان لب تو در طرب	ولیک خبر غم ازین غم شدت کو بهر مرا بهی رسید از شک جان لب صبر
	جام می روز و شب لب تو طرب لیک ازین غم مرا میرسد جان لب
از آن لبان کو اک ناله چشم غمت همین که گوش تو حاجی تو ناله آمد غمت توئی که خط تو با مرکب است بر لاله	چو شب ز مهر تو حال تو کوکب سیار فلک که ماه و آرد زهره را یکبار بگرد ماه تو باشد خط ماه غبار

سر
مرا
بخت

ع
ق
ی
ق

س
ر
م
ر
ا
ب
ه
ی

س
ر
م
ر
ا
ب
ه
ی

	ایدرول آفر زده زان رخ آفر مایه بر مرکز خط تو چاکر	
	غیر از شکن جعد بخت کاک قضا مشکل نکشد شکل غیر حیر	
دلیست سست پیش تب غم	چو زلف تو پیش شست من شکسته ز بار	
پیش تب تن تسم بخت لعل لب	پیش غم من تسم شکسته کشت و فگار	
سست پیش تب غم تسم پیش شکسته کشت و فگار		
ایا بهار بتان چون رسید فصل بهار	تپا که وقت نشاط می است و می کار	
دید فحش و شد چون بهار چین بتان	تو نیز آب دنان را خزان خزان برار	
هوای روی تو دار و بهار سوی چین	جهان بکشم صفایا باز رخ تو بهار	
سواد سبیل زلف سمن بر افکن تا	رخ سمن شود از طره تو چون دینار	
چو رسید فصل بهار و شد بهار چین چین سمن	بشاطر آب دنان خزان بران حمای تو بهان	
تو خیر و راج چه کلرک توده ایساقی	در آن کتاب فسرده که هست اشبار	
خمار آب رخم ریخت در چین فصلی	به یز آشک عجب آب آستین زخم کار	

شست
پیش تب
تسم
سمن

ن
چرخ
سمن

شست
تسم

خبر
خبر

از آن حقیق چو کلبرک در سمن افکن	که میکنیم بر دامن چو کل قرار
---------------------------------	------------------------------

کل برک ترا یسانی در برک سمن افکن	در آب فرو ریز آن آتش تروا من
----------------------------------	------------------------------

ترا براد صبا شد نصارتی عاجز	زمانه را از زمین شد طراوتی دیدار
مرا مجوی دما دم حقیق روح افزا	که کرد کل چون خور عالم از انوار
حد و دماغ در روح میدها زبوی	اگر چو در دهر روی کل شکفت مدار

صبا شد چو دم روح اگر روح دهلوی	زمین شد چون خور اگر خور دهر روی
--------------------------------	---------------------------------

کنو که لاله سیراب کشت بر کشت	بر آشتی چو در فتنه شمع خشک بجار
منه ز دست تو چون لاله آتشین ساغر	که شرط نیست که در بزم کل خمی شیار
تو عین لاله ز شک آتشی فروخته دان	و گرنه همه شمع سوخته پندار

لااله سیراب چون آتش بر شک افروخته	راست چون شمعیت در بزم چمن سرشته
-----------------------------------	---------------------------------

و که غنچه دل شک چون لب یار است	نه نیز نه سخن نیست همچو پسته باز
و همان غنچه اگر چند چون دمان است	درین دو لیک سخن هست اندک و بسیار
اگر لبان سمنه بتان فشانند در	و همان غنچه کند لعل بر چمن ایثار

سین
سین
سین
سین

ن
ن
ن
ن

خونچ دست نک نک چون دهن سمنان
نه سخن نسبت درین لیک سخن هست

رحمی عاشق او کرمم چراغچ
دلیل وار نماید دریده پیر این

اسیر و کشته او کرمم چراغکار
چو جام لاله بود پیر خون نقش هموار

عاشق اگر منم چراغچ دریده پیر
کشته اگر منم چراغکار لاله بود چون تن

مثال شاخ شکوفه بوستان گهی
لغای بستان چون آسمان شد بگون

که آسمان برین برنجوم کردن شار
بعثت بوبه ستانی خوش آمد از دله دار

بوستان چون آسمان شد
آسمان چون بوستان شد

کجا ز باد سحر آتشین کلی افروخت
تبارک الله ازین نقش در چمن افکند

بر خاک چمن آب نغمه عطارد
که ساخت صورت فردوس برین دوار

از باد سحر آتش اندر چمن افتاد
خاک چمن آب رخ فردوس برین دام

مگر که باد جهان می رو و جهان بر جوی
دمی نیم بهاری که میروی چون عمر

که آب روح بنائی همید به ازار
چو عمر ضد قراری از آنت نیست قرار

چون

چون

چون

چون

	باد جوانی جان بھاری آب بنائی خند تری	
چمن صبا کس از باد و دل تازه	کشیده بر خد کل غازه و کشاده عدار	
	صبا کس باد و دل تازه کشیده بر خد کل غازه	
رفیق خوش بود اکنون خصوص جاریه نگار سیمین و لبری که عکس جیش	که در صفای رخ او چنان شود اسرار ز جام چشم زجاجی من فکند غبار	
کرت هوای نشاطت سولھ صحرار	زیار آب عجب خواه زیر موسیقار	
	باجاریه سیمین روسولھ صحرار در عین زجاجی فکند آب غنی را	
یقین که چنک کر آری بچنک با لعل نوا می عیش ز چنکست و از می کلرک	بر آوری برین چنک با فلک پیکار طرب کنان رود در چنک پیچ و پاد کسار	
	چنک آری بچنک با می کلرک آویر بچنک طرب اندر چنک	
بنائینی آریں دهر عشرت آنوقتی رو نوا می دل افروز با نوا می هزار	که در کشی رنک چنک طرب بنا لزار نه راست آید اگر بر کشی نوا می حصار	

بیمه

بیمه
بیمه
بیمه

بیمه

بیمه
بیمه
بیمه

تابانی از عسرت آتوقی نوای نو
در کشن کشک طرب کش نو

نظاره قد و بالای سرو بستان کن
کجا که دارد در سایه قد تو جو آ

که همچون قامت تو کاراوست با نجا
که سپیش هم از آن رو گرفته بالا کار

بالای سر و دارد در سایه قدت جا
چون قامت تو کارش ز آن رو گرفته بالا

یقین که خرم و شادان کیست چنین
نیم وارچه در میان بنده و باغ
خوشا لعل بستان کنو که عروید

که با تو یار خور و جام باده بی غبار
گداز ساغر و خشان شرب لبش کوار
شدند تیر و خرامان باغ پر قمار

خرم کیست فصل چنین در میان بستان
یا یار جام باده رخشان خرامان

اگر نه باد بهار است روح بخش جا
تسبیست هوای نسیم بهر
معین ملک فلک دست یار چون

پذیر و آزار او چمن ز جان آثار
اگر که کرد چاک جناب خواجه که آ
وزیر است سخن عادل فلک مقدر

باد بهار است یا نسیم خیمه بست
یا اثر کرد خاک پای وزیر است

نور
نور
نور

نور
نور
نور

ب
ب

ب

ب
ب
ب
ب

ب
ب
ب

تونی که قلم و تیغ زیر دست تواند	همیشه دولت و دین را بخت بختظار
مسابجان را بروی بر فروز و ملک	چو کردن و سر خرم تو بر فرزند دود
قلم و تیغ ز دست تو بنا زد	
دولت و دین تو کردن نصرا زد	
همی بر در قهای تو چشم دولت بود	همی دهر عطای تو باغ و انش باز
روان کنی ز سواد قلم تو ال حساب	عیان کنی ز حساب کرم خراج بخار
حسنت کشته ز رایت گنیز کرد و نا	کسنت کشته ز خلقت نظیر و کلداز
چشم دولت ز سواد قلمت کشته منیر	
باغ و انش ز حساب کرمت کشته نظیر	
خنی پیرو ز ذوق سخن تو آشنگر	ز بی بخت ز عقد کرم تو دست شمار
لطف سخت شکر جوی و شکر کش	مهابت بسط کوه گاه خشم کنار
برده ز ذوق سخت رشک سگر	
بسته ز عقد کرمت کوه کمر	
دختر کیسه و کانت دست مبارک	از آنکه مروین تو نیست کان بسیار
بجو عز تو باشد کرم مستغرق	بطلب و بدل تو دزدان و زانان ستمدار
مرک کانت دست تو بکرم	مرد تو نیست کان بنیل و کرم

امور رای تو یا صواب در فرمان	فوج فتح تو حیف حسود قمار
تو کا آسیر و گاهی تو شد ز محض داد	فلک ز فیض تو صف مراد کرد غار

رای تو یا صواب داد تو محض داد	فوج فتح حسود فیض تو صف مراد
-------------------------------	-----------------------------

دباز تا و کت قهرت که یزد از کبر و	رکاب ابلق یاست شو و کران و
هنر تلک تو صادر شود چو فکر از	کشتی نیار و ازین تروی برهنر تلکار

نار بر دزیک رو ر کش قلب	ابلقش کر و در کبر و زیر ران
-------------------------	-----------------------------

سمر آن بریر کند قهر تو با ستعدا	زبان ز مهر کند لطف تو با ستعدا
طلعت که با کار ملک دین باشد	چو عدل کو و کلمات غشو و محار

آن کند قهر تو با ظلم که یا کل دی	آن کند لطف تو با عدل که با تن می
----------------------------------	----------------------------------

مژپ است بجاه تو نشست دین	بخت در جور بختی ز بخت بر جور در
همی نشست تو عیش افکنی زینین	کسی همیشه پیش تلا ز کین دیوار

زیب جشی پشت جشی زینین	بخت کجی بخت جشی پیشین
-----------------------	-----------------------

بخت
بخت
بخت
بخت

بخت
بخت
بخت
بخت

بخت
بخت
بخت
بخت

١٠٠

سید احمد علی

وَمِنْ مَّا
يُحِبُّ
عَلَيْهِ
بِأَمْرِ

غریب کشته باحسان توئی چو عالم داد
رفیع کشته بر رفعت توئی که بانگ نهد
اگر بجاک تیردی ز بخل قارون زر
باحسان توئی عالم بر رفعت توئی گری

کسری توئی بر فعت عالم توئی با جسان
عیسی توئی سر بران آصف توئی نبران

اشارت تمامت مزاب وقت سخن
 ذکی نباشم اگر بهتر از و کا نسوم
 ورت ز اهل سخن گفت کین جنبی

شاید از وقت سخن بایستم تر از اهل بیت
چون محمد گفت سلمان من اهل بیت

همیشه آنکه بود سایه زین ممد و
سواد چهر شب از ظل آن شو چون
تو کام کاری و باشد بعینت فرمان
مدام تا که غاید فلک بر او دوار
چنانک چهره صبح منیر از آن چون قار
تو نام داری و باشد همانند تبار

تا کوی زمین را قرار باشد
تا ملک حجب از امدار باشد

این قصیده بدین قطع موشح است بحروف اول قصیده کجتر مثنی

صاحبان سایه خورشید نور عالمست	سایه جاه تو بر عالم مهبذ و هست
خاتم حکم تو دار و ملکیت جم در کنین	بر کنین خاتم مهر مجلد باد و هست
مهر عنوان منشور طغرای ازل	نام و القاب غیث الدین مجتهد و هست

این قطع از حروف مصرعهای اول سپردن می آید و از الف لغت

صفت صدرو مسند دستور	منبر زینت بهشت برین
میکند بخشش بنیل درم	همچو روی سپهر شبت زمین
شدر روی تو پشت شرع قوی	شدر عدل تو جل ملک مستین
لغمت دعوتت پری و ملک	لقبت بجه شهور و سنین
هست در جنب بخشش تو قلیل	هر چه در کج معدنست د فین
دست بهمت مبولت تو روم	که توئی دستگیر دولت و دین
تو کرم در بنزدی تشمیر	تو کرم در سخن د ہی تمکین
بنرم هست بهره شمرت	سخنم هست در خور تحسین

این قطع از حروف مصرعهای ثانی سپردن می آید و از نقطه غایب

مالک ملک کرم سرور و بر	ساکت راه علامه کرم
مالک حومه دارالاسلام	وارد مورد و الا و مم

<p>هم دعاء دل او ورد الم مهر او در همه دلفام مريم دم او ورد ملك را بدم</p>	<p>كلما او در همه عالم اصلاح كلت او حكم رسل را بمرآه</p>
--	---

البحر خمسة عشر بحراً

الطويل والمدير والبسيط والوافر والكمال والنجى والريح
 والزل والسرير والمنشج والتخفيف والمضارع والمقصب والمجت
 والمقارب وراد الاخش الشقيق الدواير خمس دايرة التملف
 ويجمع ثلاثة بحر الطويل والمدير والبسيط دوايرة المولف مجمع
 البحرين والوافر والكمال دوايرة التملف ويجمع ثلاثة البحر
 النج والرخ والزل ويجمع ستة بحر السرير والتجديد والتخفيف
 والفرس والمقصب والمجت دوايرة التفق ولما بحر واحد عند
 الجليل وهو والمقارب ولما عند الاخش بحر ان يسمى المقارب
 والشقيق دوايرة مجمع البحر المنشج والمضارع وجميع الاعايش اربع

ثلثون عروضا الضرب ثلثة وستون ضربا

تمت القصيدة المصنوعة سلمان ساوجي في سنة شهر محرم الحرام سنة ١٢٩٧

